

بر یاد انگشت‌های نسخه نویسم

مجموعه داستان

اکبر سردوزامی

طرح جلد از قادر شافعی

چاپ اول: ۲۰۰۵، نشر افرا، کانادا

.

داستانای نیست

من اینجا نشسته‌ام، روی مبل، و گریه‌ام بلند آنجا پشت پنجره نشسته است به دانه‌های درشت برف که فرو می‌ریزد خیره مانده است و کامپیوتر هر ده دقیقه‌ای یک بار جمله‌ای را دوباره ضبط می‌کند:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچاهم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

از هشت صبح تا حالا که یازده شب است، هر ده دقیقه یک بار صدای ضبط کردن کامپیوتر را شنیدام، و در این فاصله چند بار رفتم و روی صندلی جلوی کامپیوتر نشستم و به صفحه‌ی آن نگاه کردم، و انگشت‌هایم را روی دکمه‌های صفحه کلید گذاشتم، و فکر کردم، و بلند شدم، و باز صفحه‌ی کامپیوتر مانده است و همان یک جمله‌ای که رویش نوشته‌ام

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچام بگیرم به بازجویم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

در کپنهاگ برف می بارد، و به گزلش هواشناسی در سوئد برف می بارد، در نروژ برف می بارد، و در آلمان برف می بارد؛ و من از تمام دانه‌دانه‌های بی‌شماری که بر زمین می‌نشینند، یا بر بام خانه‌ها یا بر سر و روی ابران، فقط یک بخش ناچیزی از آن را می‌بینم. چشم انداز من فقط همین یک گله کوچک جلو پنجره من است که چراغ آویزانِ وسط خیابان روشن کرده است. یعنی فقط همین دانه‌هایی که از این یک گله جای روشن می‌گذرند، به چشم من دیده می‌شوند، و من فقط از همین یک گله جا می‌نویسم و همین یک چندتا دانه‌دانه‌ی سبک که می‌بینم، اما هر دانه برفی که فرو می‌آید، چه از جلو این یک گله جای روشن بگذرد و من ببینمش، چه نگذرد، دارد فرو می‌آید و بر هر کجا که قرار باشد

بنشینند، می‌نشینند؛ بر زمین یا بام یا هر کجای دیگری که هست.

و حالا، در همین لحظه‌ای که من از این پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، هزاران چشم دیگر از پشت پنجره یا هر جای دیگری، شاهد این باریدن این برف است؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها زنی را نمی‌بینند که من در استکهلم دیدم و بوی صابون می‌داد و صدایش ملغمه‌ای از اندوه بود و شرمندگی و درد: من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

تنها همین یک جمله است. جمله‌ای که شش سال پیش
شنیدام و هر بار که به یادش افتادم و به یاد آن زن، دورش
چرخیدام

البته ذهن من بی‌در و پیکرتر از آن است که بتوانم شش
سال تمام روی یک جمله متمرکز ش کنم، اما در این شش
سال هر وقت کلمه‌ی زندان را شنیدام، یا کلمه‌ی بازجو
را، یا تصویری را دیدام که ذهنم را کشانده است به طرف
درماندگی و بی‌دفاع بودنِ مطلق، به یاد آن زن افتادم که

میرفت و دانه‌های درشت برف بر شانهاش می‌نشست و

صدایش در گوش من دوباره می‌پیچید:

من هر روز صبح به خاطر یک شیش شیر.

و در این شش ساله هر بار که به یادش افتادم، دور

صدای انلوه‌بلرش چرخیدام.

دور خودش چرخیدام.

دور صدای انلوه‌بلرش چرخیدام.

دور بوی صابونش چرخیدام.

دور شرمی که توی مجموعه‌ی انام‌هاش بود؛

دور قطره اشکی که توی حوضچه‌ی چشم‌هاش خانه

کرده بود؛

و باز،

دست آخر،

من ماندام و همان یک جمله‌ای که گفت:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر...

داستانی نیست.

باقی همه برف است که درُشت فرو می‌آید. و وقتی که از کنار این چراغ آویزان در وسط خیابانی که روبه‌روی خانه‌ی من است، می‌گنرد، یک لحظه دیده می‌شود؛ یک لحظه، هم چرخش، هم سبکی و هم سفیدیش؛ و بعد در تاریکی به طرف زمین می‌رود و بر شانه‌های او می‌نشیند؛ بر شانه‌های زنی که اگر چه سه چهار جمله‌ای با من گفته. اما انگار فقط و فقط همان یک جمله را گفته است و پس:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر...

داستانی نیست.

باقی همه اندوه من است از نگاه کردن به زنی که در
میان دانه‌های درشت برف از خیابان می‌گذرد و در پیچ
اولین کوچک‌ای که در چشم انداز من است گم می‌شود.
در استکهلم از جلو ساختمان چی بود؟ می‌رود و گم
می‌شود.

در کپنهاگ وقتی که در کافه‌ی بارسلونا نشستم و به
دانه‌های برف نگاه می‌کنم، می‌بینم که می‌رود و گم
می‌شود.

در سوئیس، وقتی با مرضیه نشستم، اگرچه فضا،
فضای صمیمیت و رفاقت و شادی است، همین جوری
که دارم غش غش می‌خندم، نگاهم که به دامن‌های کوه برف
گرفته می‌افتد، می‌بینم که می‌رود و گم می‌شود.

در هانور هم او را دیدم که رفته است و گم شده است؛

با بوی صابونش؛

با طنین اندوهبار صدایش؛

با قطره اشکی که در حوضچه‌ی چشم‌هاش جا خوش کرده است، می‌رود و گم می‌شود و فقط همین یک جمله برای من می‌ماند و برای شما که علاقه‌مند به داستان هستید و دست کم یک ساعت وقت گذاشته‌اید و تا این جا آمده‌اید و یک ساعت دیگر هم باید وقت بگذارید و دست کم صد کرونای هم خرج کرده‌اید و ابتدایی‌ترین چیزی که از یک داستان توقع دارید ماجرای است که شما را به دنبال خود بکشاند، با همان پیچ و خم‌هایی که خاص هر داستانی است که خوانده‌اید. اما من هیچ چیزی ندارم به شما بدهم، مگر همان جمله‌ای که از آن زن شنیدم:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

می‌دانم حوصله‌تان سر می‌رود. تا همین جاش هم حوصله‌تان سر رفته است. هیچ کس حاضر نیست دو ساعت وقت بگذارد، پول صرف کند، تا چند دقیقه‌ای بتواند وارد جهان داستان شود، وارد جهان تسانی دیگر، انسان‌های دیگر، و بعد بیاید با نویسنده‌ی بیچاره‌ی روبه‌رو

شود که امروز این منم؛ و تنها چیزی که دست‌گیرش شود
تکرار همین یک جمله باشد:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای
بچه‌ام بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

اما بیچارگی‌ی من در نوشتن داستان نیست. اگر چه
نویسنده‌ای هستم با هوشی پایین‌تر از متوسط اما تا به امروز
توانستم چیزهایی بنویسم که به خوانندش بیرزد. حالا هم
اگر بخواهم می‌توانم با وی صابونش سفر کنم به کودکی‌م و
مادرم را به یاد بیاورم وقتی که غروب با بچه‌اش از حمام
برمی‌گشت و آن قلر سرخ و سفید و قشنگ و جوان
می‌شد که انگار مادرم نبود. می‌توانم با نگاه کردن به گلی که
روی سینه‌ی لباسش ناشیانه دوخته بود خواهرم بلری را به
یاد بیاورم که عشق دوختن گل روی سینه‌ی لباسش بود و
گل‌هایی که می‌دوخت همیشه همان جور ناشیانه بود.
می‌توانم راه رفتنش را زیر آن برفی که در استکهلم می‌بارید
درست به اولین زن زندگی‌م ربط دهم وقتی که خبر اعلام
شدن رفیقش را شنیده بود و شرمنده بود که رفیقش با
مرگ خود تداوم زندگی او را خریده است.

البته با این چند تا جمله می‌دانم نمی‌شود. اما اگر
بخواهم می‌توانم همان جور که تا به امروز توانستم آن
قدر با کلمات کلنجار بروم تا حاصلش داستان شود.
می‌شود کافی است یک کمی تلاش کنم. هر جا هم که

پیش نرود می‌توانم به دلستان‌های دیگر رجوع کنم.
داستان‌های خوبی را که دوست دارم دوباره بخوانم و انرژی
بگیرم یا به شعرهای دوست داشتنی رجوع کنم.
اما نمی‌خواهم.

با لجاجت غریبی می‌خواهم فقط همین جمله را تکرار
کنم که آن زن سه بار گفت و بار آخر که در میان برف
دور شد و گم، تازه جمله‌اش آن کاری را با من کرد که او
دش می‌خواست.

یعنی ماند؛

تکرار شد؛

پرواز ذهن را از من گرفت و ماند.

فقط خودش

فقط همان جمله

بی‌هیچ حلف و اضافی؛

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای
بچاهم بگیرم به بازجویم سلام می‌کردم.

باور کنید من اصلاً دلگیر نمی‌شوم اگر هر کدام از
شما، که از این سالن بیرون می‌روید به دوستی، آشنایی
بگویید برای اولین بار توی زندگیم با یک نویسنده‌ی خالی‌بند
رو به رو شدم. یا بگویید مردک دو ساعت وقت عزیز مرا
تلف کرد. یا حتی فحش به‌هید. باور کنید دلگیر نمی‌شوم.

اما شریف باشید و در ادامایش جمله‌ی آن زن را هم اضافه کنید. زنی که در حومه‌ی استکهلم می‌نشیند و کودکی درد و تمام انلوهش این است:

من هر روز به خاطر یک شیشه شیر...

و من اگر چه هیچ وقت توی زندان اوین نبودم یا قزل حصار، اگر بخوام می‌توانم به کمک چیزهایی که خواندم و شنیدم، بدون ذره‌ای تخیل، همین حالا فضای زندان زن را برای تان بازسازی کنم و او را با همان چشم‌های غمگینی که دیدم به شما نشان بدهم.

می‌توانم کودکش را که آن روزها لابل یکی دو ساله بوده بگذارم توی دامنش.

باور کنید اصلاً لازم نیست از صبح زندان بنویسم که تنها فلاکت و درد است.

باور کنید نیاز به نوشتن از شکنجه نیست.

یا از وحشتی که هر روز با صبح می‌دمد.

کافی است فقط از آروغ کودکش بنویسم. از بوی دهان کودکش پس از آروغ.

و بعد هم شرمندگی‌ی او را بنویسم که تسانی شریف است و از خانواده‌ی خود شماسست و همین جوری توی سالن نشسته بود که شما این جا نشسته‌اید و همین جوری عین شما فروتنانه به جمله‌های نچیز این نویسنده‌ای که منم گوش سپرده بود. و من او را با روایت شفق از سوئد تا

زنندان کشاندمیش (اگر چه سال ها در زندان بوده‌است و هست) و بعد که جلسه با حرف‌های معمولش تمام شد آمد که می‌تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؛ گفتم حتما! و چند قدمی از دیگران فاصله گرفتیم. گفت من این کتابو خوندم منم زنلون بوده‌م و گفت که دوست دارد خاطراتش را بگوید که من بنویسم. خوشحال شدم. چون در به در دنبال این جور آدم‌ها می‌گشتم. چون دلم می‌خواست زندان جمهوری اسلامی را از دید فرد آن‌هایی که در آن کم و بیش در هم شکسته‌اند ثبت کنم. چون می‌دانستم که تخیل هیچ نویسندگانی نمی‌تواند واقعیت گند و گوز جمهوری اسلامی را نشان دهد. و من که زمانی آرزویم نویسنده شدن بود حالا هی تلاش می‌کردم که زندگی‌نامه‌ی همان آدم‌هایی را بنویسم که دیوهای هر کجا روی‌شان خط کشیده‌اند. گفتم من سه روز این جا هستم. توی این سه روز هر وقت که شما فرصت داشته باشید، حاضرم. قرار شد فرداش بیاید توی کتابخانه وقتی داشت می‌رفت همان یک جمله را گفت که تا این جا ملام همان را نوشته‌ام.

و فرداش ساعت سه توی کتابخانه بودم و تا پنج نیامدم. و بعد، شش ماهی بعد که سوئد بودم باز توی جمعیت نشسته بودم و باز بعد از جلسه آمد که می‌شه چند دقیقه با شما صحبت کنم. گفتم حتما! گفت من هم زندان بوده‌م و دلم می‌خواد خاطراتمو بگم بنویسید. گفتم انگار یک بار

دیگه با هم قرار گذاشتیم. گفت نه، من اولین باره که شما رو می‌بینم. فکر کردم آدم است گاهی فراموش می‌کند. گفتم من لم‌شب قراره برگردم دانمارک، اما آگه شما تو این یکی دو روز آینده وقت داشته باشین، حاضر م بمونم و با هم حرف بزنینم. گفت من فردا ساعت نه تا دوازده وقت دارم. گفتم خوبه. و چون فرداش تعطیلی بود قرار شد بیاید خانهای میزبان من. و من آن شب ضبط صوتی تهیه کردم. حالا یادم نیست چه جوری، اما ضبط صوت و نور تهیه کردم که اگر موافق باشد حرف‌هایش را روی نوار ضبط کنم.

و باز رفت و نیامد. یعنی صبحش، سر ساعت نه زنگ زد که نمی‌تواند بیاید و معذرت خواست که یک روز وقت من را گرفته است. و من تازه یادم آمد که دیشب هم قبل از این که برود همان جمله را از او شنیدم. من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر.

و من هی فکر کردم

هی به این یک جمله فکر کردم

به این که دوبار آمده بود و هر دوبار آمده بود تا خاطرات زندانش را بگوید.

به این که هر دو بار روی این جمله تاکید کرد و رفت. و بار سوم که برف هم می‌آمد کم و بیش می‌توانستم به خودم بگویم که آمده است تا باز فقط همان یک جمله را

بگویند و با این که حس می‌زدم نمی‌آید، فردا ش منتظر شدم و نیامد. و آن وقت دیگر مطمئن شدم که او فقط می‌خواهد همین یک جمله را در تمام زندگی‌اش فریاد بزند. جمله‌ای که نه داستان است نه خاطرات است و نه زندگی‌نامه، و فقط همان یک جمله است که بارها تکرار کردم و شما هم شنیداید.

و من می‌دانم که در دانمارک باشم یا در سوئد یا سوئیس یا در آلمان و فرانسه و آمریکا، بهار باشد یا تابستان، هوا آفتابی باشد یا ابری، همیشه هر کجا که باشم، لحظه‌ای پیش می‌آید که ناگهان برف ببارد و زنی در میان برف گم شود، زنی که گلدوزی روی سینش یاد آور خواهر من است، که بوی صابونش یاد آور مادر من است و راه رفتنش، آن جور که من دیدم و می‌بینم یاد آور اولین زن زندگی من است؛ زنی که در میان برف گم می‌شود با تنها جمله‌ای که بر شانزدهش سنگینی می‌کنند و من در این شش سال هر بار که جایی داستان خواندم مدام او را دیدم که در میان جمعیت نشسته است و شما هم اگر دقت کنید می‌توانید ببینیدش، با همان حُجب و حیا خواهرتان شاید و با همان مهربانی بی‌دریغ مادرتان شاید.

داستانی نیست.

تنها یک جمله است. جمله‌ای که آن زن گفت. او که خیدی شبیه بود به خواهر و مادر و معشوقه‌ی من و شما. او که از خانواده‌ی من است و از خانواده‌ی تک تک شماست، شما که انسان به دنیا آمده‌اید، درست عین همان زن، و آرزوی‌تان این بوده است که انسان بمانید، درست عین همان زن، و شریف بمانید، شریف به همان معنایی که در ذهن آن زن است و در ذهن من و شماست، و با این همه هر روز صبح، بی‌آن که بخواهیم، بی‌کس و بی‌دفاع به بازجوهای ما سلام کرده‌ایم و شاید هنوز هم، هر روز.

داستان‌های نیست.

فقط همین یک جمله است. جمله‌ای که هر کدام از
کلماتش جدا جدا به سبکی همین دانه‌دانه‌ی برف است که
هنوز دارد فرو می‌بارد، اما وقتی مجموع شود، و باز ببارد و
باز مجموع شود، و مجموعه بر مجموعه‌ی بینبارد، در
سینه‌ی سنگ سخت کوه حتی نشت می‌کند؛

و کوه راحتی می‌ساید.

و کوه راحتی فرسوده می‌کند.

و کوه راحتی ذله می‌کند.

داستانی نیست.

از آغاز هم نبود.

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز

من و احمد میرعلایی و قهقه خنده

همین قدر می دانم که داشتم افسانه‌ای می نوشتم. درست‌ترش این است که وارد دنیایی شده بودم که مرگ را به آن راهی نباشد. این افسانه راجع به زندگی یکی از آن آدم‌هایی است که اصطلاحاً می‌گویند خودش است و تخمش. اواخر قسمت اول بودم که ابوالفضل زنگ زد.

به محض این که گفت خبر میرعلایی را شنیده‌ای؟ قاه قاه خندیدم که یکی می‌خواست داستان مرا بخواند، او هم مُرد!

چند دقیقه ای حرف زدیم. نه سال بود صدایش را نشنیده بودم. با این همه چندان توجهی به حرف‌هایش نمی‌کردم. یعنی نمی‌توانستم توجه کنم. هی جمله‌ی خودم توی کلام تکرار می‌شد. گفت صبح از خانه رفته بیرون و شب جسدش را توی کوچه پیدا کرده‌اند. باز قاه قاه خندیدم که یکی می‌خواست داستان مرا بخواند، او هم مُرد!

گوشی را هم که گذاشتم، هنوز داشتم می‌خندیدم. گفتم دیدی پلنگ؛ دیدی؛ یکی می‌خواست داستان «من هم بودم» را بخواند، او هم مُرد. و پلنگ را بغل کردم، زیر گلویش را بوسیدم. گفتم پلنگم، پلنگم، آگه تو نباشی من الاغ ننگم.

بعد هم به مسعود زنگ زدم، گفتم دیدی چی شد؛ گفت چی شد؛ گفتم یکی می‌خواست داستان منو بخونه، اونام مُرد! و قاه قاه خندیدم. گفت کی؛ گفتم میرعلایی دیگه. و صدای قهقهه‌ام بلندتر از پیش توی خانه پیچید. گفت این کجاش خنده داره؛ گفتم خنده‌دار نیست؛ و قهقهه زدم که بابا تو دیگه کی هستی! از این خنده‌دارترم مگه می‌شه؛ گفت گمونم تو یه چیزیت می‌شه! و خندید. صدای قهقهه‌ی من بند نمی‌آمد. گفتم بابا تو اصلاً حایت نیست! بعد به ایرج زنگ زدم. خانه نبود. گفتم یک زنگی به ناصر بزنم. کُد سوئد را گرفتم. یادم آمد که خط خارجم بسته است. سال‌هاست که بسته‌ام، ولی هی یادم می‌رود. بلند شدم لباس پوشیدم، رفتم بیرون. توی پیاده‌رو روبه‌رو یک کیف کوچک پیدا کردم. یک صد کرونی توش مچاله شده بود. صد کرونی را باز کردم. دیدم واقعا صد کرونی است. قاه قاه خندیدم که ابوالفضل، ابوالفضل، کجایی ابوالفضل؛ شما جنازه پیدا می‌کنین، من صد کرونی!

وقتی گفت اکبر؛ نشناختم. گفتم شما؛ گفت ابونفضل هستم. داد زدم چطوری پسر؛ صدای خودم توی گوشی تکرار شد: چطوری پسر؛ صدایش یک جوری بود؛ نَحْت بود؛ وارفته بود؛ از دنیای مُردگان می‌آمد؛ از کنار میرعلایی. گفتم چرا صدات این جوری شده؛ گفت مُرده‌ایم، مُرده‌ایم! با خنده گفتم این کُس شعرا چیه که می‌گی پسر!

رفتم تو کیوسک پمپ بنزین. یک کارت پنجاه کرونایی تلفن خریدم. دفترچه تلفن را که باز کردم، شماره‌ی سیمین آمد. گفتم بگذار اول سیمین را بخندانم. کُد آلمان را گرفتم و شماره‌ی سیمین را. خانه نبود. بعد کُد سوئد را گرفتم و شماره‌ی ناصر را. او هم نبود. هر وقت می‌خواهم کسی را بخندانم خانه نیست. گفتم نباشند، من خودم به تنهایی هم می‌توانم بخندم. تازه من که هیچ وقت تنها نیستم. فعلاً پلنگ خانوم هست، سُر و مُر و گونده. هیچ وقت هم صبح از خانه بیرون نمی‌رود که شب جنازه‌اش را توی خیابان پیدا کنند.

دوباره از تصوّر این‌که یکی می‌خواست داستان مرا بخواند، و مُرد، قلیقه سردادم. مردی که از رو به روم می‌آمد گفت:

Har du det godt?

گفتم آره، خوب! چه جورم!

بعد یک دفعه داد زدم نمه نمه! و قاه قاه خندیدم. این تکیه کلام فراز و رامتین کوچک است. وقتی سرحال‌اند، همین جور که نشسته‌اند، چیزی می‌خورند یا بازی می‌کنند یا هر چی، یک دفعه یکی‌شان می‌گویند نمه نمه! بعد هر دو به هم نگاه می‌کنند و با هم می‌گویند نمه نمه! و قاه قاه می‌خندند. من بیشتر از بی ربط بودن این چیزی که می‌گویند و به هر چیزی که دلشان می‌خواهد ربطش می‌دهند، کیف می‌کنم. دو سه بار گفتم نمه نمه! و خندیدم. بعد یاد مازیار زراعتی افتادم و گفتم کر- مه -مون - خوا - بیده؛ و غش غش خندیدم. هیچ چیزی برای من شادی آورتر از این قضیه‌ی مازیار نیست. وقتی دیدمش تازه زبان باز کرده بود. برده بودمش توی زمین بازی بچه‌ها که کمی سرگرمش کنم تا اقدس بتواند غذا درست کند. سوار تابش کردم. هر بار که هُلش می‌دادم، عشق می‌کرد و غش غش می‌خندید. سوار الاکلنگش کردم. هر بار که می‌رفت بالا عشق می‌کرد و غش غش می‌خندید. بعد گفتم بیا شن بازی کنیم. روی شن‌ها یک کرم کوچک وول می‌خورد. گفتم مازیار این کرمه رو ببین.

گفت این - کر - مه؟

گفتم آره. و با یک تگه چوب کرمه را هل دادم.

گفت این - کر - مه؟

گفتم آره.

باز گفت این - کر - مه؛

گفتم آره. کر مه داره تکون می خوره.

گفت کر - مه - دا - ره - تکون - می خوره؛

گفتم آره.

باز گفت این - کر - مه؛

گفتم آره.

گفت کر - مه - دا - ره - تکون - می خوره؛

گفتم آره.

به کر مه دقیق شد. گفت این - کر - مه؛

گفتم آره.

گفت کر مه - دا - ره - تکون - می خوره؛

گفتم آره.

با این که سردش بود و داشت می لرزید همچنان

می گفت این - کر مه؛

گفتم آره. کر مه دیگه خوابیده مام باید بریم بخوایم.

گفت کر - مه - دی - گه - خوا - بیده؛

گفتم آره، کر مه خوابیده، مام باید بریم بخوایم. و

دستش را گرفتم که بریم.

گفت کر - مه - دی - گه - خوا - بیده؛

گفتم آره، کر مه مون خوابیده، مام باید بریم بخوایم.

گفت کر - مه - مون - خوا - بیده؛

گفتم آره.

کنار در ورودی ساختمان گفت کر - مه - مون -

خوا - بیده؟

گفتم آره.

توی پاگرد گفت کر - مه - مون - خوا - بیده؟

گفتم آره.

اقدس که در را باز کرد، گفت ما - مان - کر - مه

مون - خوا - بیده؟

اقدس گفت چی؟

و من دلم را گرفتم و قاه قاه خندیدم. و همین جور که

می‌خندیدم کلید را از جیبم در آوردم و در ساختمان را باز

کردم؛

از پله‌ها بالا رفتم؛ در آپارتمانم را باز کردم؛ ناخودآگاه

رفتم طرف قفسه‌ای که پشت کامپیوتر قرار دارد و پاکت

نامه‌ای را که آماده‌ی پست بود برداشتم و اسم احمد

میرعلایی را خواندم و به دیوار تکیه دادم و آن قدر خندیدم

که پاهایم سست شد و روی زمین نشستم و دیدم پلنگ آمده

جلو و متعجب نگاهم می‌کند.

نمی‌دانم شما که روزی ترجمه‌های میرعلایی را

می‌خواندید و روزی هم ممکن است این نوشته‌ی مرا

بخوانید، به چی فکر می‌کنید، اما من دارم به مراحل بسته

بندی کردن این پاکت فکر می‌کنم. توی این پاکت یک داستان است. داستانی که من نوشته‌ام. حُب کار من - اگر بشود اسمش را کار گذاشت - داستان‌نویسی است.

داستان‌نویس معمولاً می‌نویسد؛ خط می‌زند؛ پاره می‌کند؛ دوباره می‌نویسد؛ و خط می‌زند؛ و هی این دور باطل را تکرار می‌کند تا حاصلش بشود چند صفحه‌ای که اسمش داستان است. بعد هم می‌فرستد برای انتشاراتی و او هم به هر حال، با این اوضاع و احوال خارج از کشور، با نبودن خواننده و مشکل پخش و غیره، پانصد نسخه‌ای چاپ می‌کند. یا اگر اکبر سردوزامی باشی، هشتصد نسخه. و بعد هم بالاخره بعد از یکی دو سال و گاهی هم سه چهار سال این پانصد یا هشتصد نسخه تمام می‌شود و تو هم نمی‌فهمی این‌ها چی شد؛ کجا رفت؛ کی خواند؛ نتیجه چی شد؛ اصلاً نتیجه‌ای داشت؛ نداشت؛ و بالاخره نمی‌فهمی خواننده‌ات کیست، یا نظرش چیست. بعد، توی چنین فضایی و در چنین موقعیتی می‌شنوی یکی از فرسنگ‌ها فاصله وصف داستان تو را شنیده و می‌خواهد آن را بخواند. و آن یکی هم خواننده‌ای ناآشنا نیست که آن قدرها توجه تو را برنینگیزد. احمد میرعلایی است که تو اصلاً داستان‌ت را که در قالب نامه‌ای است، خطاب به او نوشته‌ای. راستش خوشحال شدم. و بدون رودربایستی بگویم چون میرعلایی بود خوشحال شدم. البته مسئله

خودنمایی نیست. نه! اصلاً این داستانی که می‌گویم چندان هم داستان نیست. اسمش هم اشاره به چیزی دور دارد؛ گذشته است؛ مرده است؛ «من هم بودم» است؛ نه این که: هستم.

حُب برای آدم‌هایی که می‌نویسند، خوب بنویسند یا بد، همیشه یک تعداد انگشت شمار هستند که مهم‌ترند. البته گاهی از به کار بردن این کلمات مهم و غیر مهم، احساس بلاهت می‌کنم. چون هر کسی توی این دنیا جای خودش را دارد. به هر حال میرعلایی برایم مهم بود. همان طور که گلشیری برایم مهم بود و کامران بزرگ نیا برایم مهم بود. اگر هم آن داستان نامه‌وار خطاب به اوست بیشتر شاید به این خاطر باشد که وقتی آن را می‌نوشتم ناخودآگاه احساس می‌کردم او به من نزدیکتر است تا دیگرانی که گفتم. یادم هست وقتی که در جلسه‌ی جنگ اصفهان نشسته بودیم و او «سبکی تحمل‌ناپذیر وجود» را خواند، به گلشیری گفتم آقا این جوری داستان می‌نویسند! و قاه قاه خندیدم.

می‌گویم آن شب قاه قاه خندیدم، و می‌گویم وقتی که ابولفضل زنگ زد قاه قاه خندیدم، و این رساننده نیست. و من هم هیچ جوری نمی‌توانم توضیحش دهم. در نوشته‌ی اول فکر کردم بهتر است در مورد اولی از کلمه‌ی غش غش استفاده کنم و در دومی از قاه قاه. اما گمان نمی‌کنم این جوری بتوانم تفاوت این دو حالت را برسانم. به هر حال

چیزی از کف می‌رود. در واقع گویا همیشه بیش از آن که چیزها به کف آیند، از کف می‌روند و آدم هر چه تلاش می‌کند، هر چه به چیزی بیشتر چنگ می‌اندازد، بیشتر از کف می‌رود. راستش من خیلی تلاش کردم که بتوانم تفاوت این دو نوع خندیدن را توضیح دهم، اما در نهایت از خودم مأیوس شدم و به این نتیجه رسیدم که همه‌ی آن توضیحات را از توی این پرونده حذف کنم.

اما گویا تا وقتی که تکلیفم با این کلمه‌ی قاه قاه روشن نشده باشد، ادامه دادن این نوشته یک جور پوچ و بی معنی است. من چیزی از جنس این قاه قاه، یا قهقهه را یک بار سال ۵۴ یا ۵۵ نوشتم. البته آن روز به داستان فکر می‌کردم. آن روز این قهقهه را این طور ملموس احساس نکرده بودم. داشتم تمرین داستان‌نویسی می‌کردم، اما آن داستان ناتمام ماند. یادم هست آدمی بود که تنها سلاحش همین قاه قاه خنده بود. داستان سمبلیک بود. راوی از درخت عظیمی حرف می‌زد که در هم شکسته بود. گویا فقط باد بود و درخت. فقط همین به یادم مانده است و صدای قهقهه‌ی راوی. گلشیری گفت این قاه قاه در آخر کار باید تبدیل به هق هق شود. خیلی سعی کردم، اما آخر آن چیزی که می‌خواستم نشد. یک بار هم سال ۶۱ نوشتمش. این بار داستان کشت و کشتار آن سال‌ها بود و استاد دانشگاهی که هر بار خبر مرگ یکی از دانشجویهایش را می‌شنید می‌زد

زیر قهقهه. این یکی هم ناتمام ماند. یعنی یک شب که ریخته بودند توی کوچ‌مان از ترس پاره‌اش کردم و بعد هم فراموشم شد. به هر حال آن روز قصدم نوشتن داستان بود. اما امشب این قاه قاه من ربطی به داستان نداشت. این خود من بودم که قهقهه می‌زدم، خود اکبر سردوزامی، و نه شخصیت یکی از داستان‌هایش.

آدم وقتی شاد است، شاد است. لبخند زدن چیزی اضافه بر شادی است. خندیدن هم همین طور. بلند خندیدن و غش غش خندیدن هم همین طور. می‌خواستم بنویسم قهقهه خروج از تعادل است یا شاید نشانه‌ی تزویر اندام‌های آدمی است، اما فکر کردم بهتر است وارد این جزئیات نشوم. مسئله اصلاً این است که من اول‌ها در چنین مواقعی قهقهه نمی‌زدم. وقتی بهرام صادقی مُرد، غمگین شدم. حرف‌های گلشیری هم که مفهومی این بود که بهرام صادقی زنده است؛ در میان ماست؛ در همین مجلس؛ برایم بیشتر چرند بود تا نشانه‌ی حضور بهرام صادقی.

با خودم می‌گفتم کسی که مُرد، مُرده است؛ تمام شده است؛ مثل همه‌ی مُرده‌ها که مُرده‌اند و تمام شده‌اند. یادم هست ساعدی که مُرد چنین چیزی نوشتم. آن روز هم از قهقهه خبری نبود.

من مجلس ختم و شب هفت و چهلم کم ندیده‌ام. اما آن روز، اولین بار بود که من دوتا آخوند را بالای مجلس می‌دیدم. آن روز از بازی روزگار غمگین بودم.

برای بهرام صادقی می‌شد گلشیری برود آن بالا و چیزی بگوید. اما مجلس ختم یا شب هفت ساعلی با آن همه ماشین سپاه که بیرون مسجد بود و آن همه‌های دیگر که خیابان را تا دو سه ایستگاه از هر طرف زیر نظر گرفته بودند، کسی خایه‌اش را نداشت که برود آن بالا و چیزی بگوید.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که جای گلشیری را دوتا آخوند مضحک گرفته بودند.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که بوی مرگ در تمامی خیابان پیچیده بود، خیابانی که من نامش را فراموش کرده‌ام؛ خیابانی که ما با اضطراب از آن می‌گذشتیم.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که گشت ثارالله تمام خیابان را قبضه کرده بود؛ خیابانی که من نامش را فراموش کرده‌ام؛ خیابانی که سپاه حزب الله‌اش همان قدر مضطرب از آن می‌گذشت که ما.

ساعلی در آن غروب چنان مُرده بود که تمام کسانی را که من داشتم فراموش می‌کردم، تمام کسانی را که با مسجد بیگانه بودند یا آشنا، به مسجد کشانده بود. و من احساس

می‌کردم عمداً مُرده است تا هم‌ای این آدم‌ها پس از چند سالی بتوانند دیداری تازه کنند.

ساعدی در آن غروب چنان مُرده بود که من هر بار که به آن دوتا آخوند قد کوتاهی که بالای مجلس، کنار هم، روی دوتا صندلی نشسته بودند، نگاه می‌کردم، از این احساس که جمله‌های این دوتا آخوند را ساعدی نوشته است، اندوهم می‌گرفت.

من مجلس ختم و شب هفت و چهلم کم ندیده‌ام، اما تا آن غروب ندیده بودم دوتا آخوند بالای مجلس بنشینند و تا آن غروب ندیده بودم که چند جمله‌ای این بگوید و چند جمله‌ای آن یکی، و جمله‌هایشان طوری باشد که انگار دارند به عمد تو را به یاد نمایش‌نامه می‌اندازند و به یاد نمایش‌نامه نویست که مُرده است.

ساعدی در آن غروب چنان مُرده بود که وقتی مجلس واقعا تبدیل به نمایش‌نامه‌ای کم‌دی شد من خنده‌ام نگرفت. آخوندها مدام درخواست صلوات می‌کردند اما کسی به آنها توجهی نداشت. گفتم که انگار ساعدی به عمد مُرده بود تا هم‌ای رفقا و برادرانش بتوانند دیداری تازه کنند. همه با هم حرف می‌زدند؛ پیچ می‌کردند؛ و آخوندها هم به نوبت می‌گفتند صلوات بفرستید و هیچ کس نمی‌شنید؛ هیچ کس نمی‌خواست بشنود تا این‌که یکی از آخوندها جوش آورد و با تهدید به مرگ و روز رستاخیز و غیره و غیره

درخواست صلوات کرد و بالاخره صدای صلوات چند نفری توی پیچ‌پچه‌ی آن همه آدم گم شد؛ صدایی که نُخت بود؛ مُرده بود؛ از دنیای مُردگان می‌آمد؛ از کنار غلامحسین ساعدی.

وقتی هم که به خانه آمدیم به این خاطر شب ختم یا هفت‌مان را ادامه دادیم که ساعدی پاک مُرده بود.

نشسته بودیم. عرق می‌خوردیم؛ اصلاً عرق داشتیم؛ یادم نیست. فقط یادم هست که نشسته بودیم. یکی تارش را بیرون آورد. تار بود یا سءتار؛ و چیزی زد. چیزی که برای من آهنگ نبود. می‌توانم بگویم یک مشت نت بود. اصلاً شاید درست‌ترش این باشد که یکی نشسته بود و یک مشت نُت می‌ریخت توی فضا. و تُتها رها می‌شد؛ توی فضا می‌ماند؛ و مجموعه‌ای را نمی‌ساخت که بشود گفت گوشه‌ی فلان است یا بهمان. بعد هم قرار شد هر کسی حرفی دارد بزند یا اگر نوشته‌ای دارد بخواند. من هم گفتم چیزی دارم و وقتی نوبتم شد، شروع کردم تا چند جمله‌ای بخوانم. و در میان خواندن چند بار بغض کردم طوری که خودم هم نفهمیدم چی خواندم. بعد، یکی که روزنامه نگار بود و پیر مجلس بود، گفت این جوان حق دارد گریه کند. منظورش این بود که نباید گریه کرد. شاید حق با او بود. اما من جوان بودم. آن روز که جوان بودم گریه می‌کردم. حالا که جوان نیستم قهقهه می‌زنم. و این، هر دو، خارج از اراده‌ی من است.

آدمی که می‌خندد، اگر خالصانه بخندد شاد است .
آدمی که گریه می‌کند، اگر خالصانه بگرید اندوهگین است.
اما من فقط قهقهه خنده‌ام.

وقتی هم خبر مرگ پسر اسماعیل خوبی را خواندم قاه
قاه خندیدم. هی خوبی جلو چشمم مجسم می‌شد و قاه قاه
می‌خندیدم. هی در غربت بودنش به یادم می‌آمد و قاه قاه
می‌خندیدم. هی قرار گرفتن در این حقارت این مجموعه‌ی
واقعا غریبِ غربت او به یادم می‌آمد و قاه قاه می‌خندیدم.
وقتی هم مرتضی گفت چوکا سکنه‌ی مغزی کرده. قاه
قاه خندیدم.

خبر پسر خوبی مال اول هفته بود. توی این چند روز
هی چهره‌اش می‌آمد جلو نظرم و مرا وادار به قهقهه می‌کرد.
و حالا میرعلایی هم به او اضافه شده است؛ میرعلایی که
مُرده است؛ که صبح رفته است و شب جنازه‌اش را از توی
کوچه یا خیابان؛ پیدا کرده‌اند. رفتم به مرتضی زنگ زدم
گفتم یکی می‌خواست داستان مرا بخواند او هم مُرد. و
هنوز قاه قاهم قطع نشده بود که گفت چوکا هم بیمارستان
است. چند روز سردرد داشته. بعد توی خیابان غش کرده.
رفته بیمارستان متوجه شده‌اند سکنه کرده است. صدای
مرتضی هم نُخت بود؛ سکنه کرده بود؛ از توی بیمارستان
پاریس می‌آمد؛ از کنار چوکا کُنَداری.

گوشی را گذاشتم و فقهه زنان تا خود خانه دویدم. و حالا بخند و کی نخند.

دوباره به یاد ناتوانی خودم افتادم. به یاد پا در هوا بودن این فقهه، یا فقهه‌ای که نمی‌توانم از آن یکی جدایش کنم. پارسال. پس از نه سال چوکا را دیدم. گفتم چطوری علی؟ گفت بگو چوکا! قاه قاه خندیدم؛ وقتی هم که توی کوچی وصال شیرازی می‌نشستیم تخلصش را نادیده می‌گرفتم و می‌گفتم چطوری علی؟ و او می‌گفت بگو چوکا! و من می‌خندیدم که دست بردار علی! اما توی کپنهاگ جدی‌تر از آن روزها بود. گفت علی مُرد! توی همان ایران! من چوکا هستم! و من باز زدم زیر قاه قاه. اما آن قاه قاه از جنس دیگری بود.

با خوبی هم همین‌طور. وقتی توی سوئد داشت چوکا می‌گفت و من قاه قاه می‌خندیدم، فقهه‌ام از جنسی دیگر بود. و این که امروز است از جنس دیگری است. حالت عجیبی است این. وقتی شروع می‌شود همه چیز مرا در اختیار خود می‌گیرد و هر چیزی را بهانه‌ای برای فقهه می‌کند. می‌خواهم بگویم خارج از اراده‌ی من است. اما اصلاً مرز بین ارادی و غیر ارادی چیست؟ مگر نه این‌که نفسِ حضور یافتن من در این جهان خارج از اراده‌ی من بوده است؟ مگر نه این‌که گرسنه شدنم خارج از اراده‌ی من است؟ و اجبار به غذا خوردنم؟ و تَغَوُّط کردنم؟ و خسته

شدنم؛ و به خواب رفتیم؛ راستش اگر می‌توانستم اراده کنم، همان افسانه‌ام را می‌نوشتیم. و اگر این‌ها را می‌نویسم بیشتر به این خاطر است که از شر این همه مرگ و میر خلاص شوم و بتوانم افسانه‌ام را ادامه دهم.

با این همه من قانعم. مدتی است به این نتیجه رسیده‌ام که باید برگ زد. حُب هر کس برای خودش شیوه‌ای دارد. شیوه‌ی من هم این روزها این است: با سپردن خودم به دست این اندام‌ها هر چیزی را که به من تحمیل می‌شود به سوی همین جهان تحمیل کننده تف می‌کنم.

می‌خواستم بگویم که این قاه قاه من، در واقع اولش، وقتی که شروع می‌شود، هیچ تفاوتی با همان قهقهه‌ی شادی آور معمولی ندارد. یعنی لذت می‌برم. همان طور که هر کسی می‌تواند از قهقهه زدن لذت ببرد. صدا از گلویم بیرون می‌جهد. اما بعد، انگار که این قه قه‌ها یکی یکی می‌رود پایین. نمی‌دانم چطور بگویم. یعنی در عین این‌که پایین می‌رود، از همان پایین به بیرون می‌جهد. یا برعکس همین طور که از این طرف بیرون می‌جهد از آن طرف پایین می‌رود و پایین‌تر تا می‌رسد به یک نقطه‌ای توی شکمم که گمانم درست نقطه‌ی مرکزی فضای درون شکم من است. گفتم نقطه‌ی مرکزی فضای درون شکم. بعد از آنجا بیرون می‌زند و در عین حال به عمق می‌رود. آن وقت تمام عضلات شکم تکان می‌خورد و تکان می‌خورد؛ عین زلزله که از اعماق، خاک را

می‌لرزاند؟ نه عین خود قهقهه‌ای که تمام اندام‌های مرا می‌لرزاند. و این حالت همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا به اوج می‌رسد، و من در خود مچاله می‌شوم. مچاله و مچاله‌تر تا وقتی که هم‌ای اندام‌هایم در عین انقباض، می‌خواهد از هم بگسلد. آن وقت نفس نفس زنان، خسته و مانده، اما قانع، هر کجا که هستم روی زمین وامی‌روم. درست مثل یک مُرده؛ مثل بهرام صادقی که مُرد؛ مثل ساعدی که مُرد؛ مثل پسر خوبی که مُرد؛ مثل میرعلایی که مُرد؛ یا مثل آن فیل بی‌اعتنا به تمام جهان که مُرد؛

نه، درست‌ترش همان است که بگویم روی زمین وامی‌روم. تشبیه کردن اصولاً نشانه‌ی ناتوانی من است. وقتی نمی‌توانم چیزی را درست همان‌طور که هست توضیح دهم، به تشبیه پناه می‌برم. وارفتن شاید چیزی از مُردن در خود داشته باشد، اما به هر حال مُردن نیست. بهرام صادقی شاید چیزی از ساعدی در خود داشته باشد، اما هیچ وقت ساعدی نبوده است. ساعدی که زنده و مُرده‌اش تن جاکش‌ها را می‌لرزاند. پسر خوبی همان قدر با میرعلایی فاصله دارد که میرعلایی با آن فیل بی‌اعتنا به جهان که به راه خودش رفت و کشتندش. میرعلایی فیل نبود. مترجمی بود که بورخس را وارد جهان من کرد و کوندرا را. و گراهام گرین «ارزان در ماه اوت» را که یکی از لطیف‌ترین داستان‌هایی است که در عمرم خوانده‌ام. حتی اگر آن

چیزهایی که می‌گویند درست باشد، که دو روز قبل از مرگش توی ساواما بازجویی شده، که روی بدنش جای یک آمپول بوده، و غیره و غیره، باز هم ربطی به آن فیل ندارد. آدم وقتی می‌تواند حق میرعلایی را ادا کند که او را درست در جای خودش ببیند. در مورد هر کس و هر چیز همین طور است.

این‌که من یک صد کرونی پیدا کردم حقیقت دارد. اما این‌که گفتم من صد کرونی پیدا می‌کنم و شما جنازه، درست نیست. این فقط مربوط به آن لحظه‌ی خاص است. به وقتی که صد کرونی مچاله شده را توی دست گرفته بودم. منظورم این است که این‌جا هم جنازه هست. از همه نوعش. اگر قبول کنیم که جزئی از آن مجموعه‌ی به اصطلاح ایرانی، توی دانمارک است، پس بقال و چقال و جاکش و جنازه‌اش هم هست.

اما قضیه‌ی آن فیل ربطی به این مجموعه‌ی ایرانی‌ها ندارد. برای همین است که توی این داستان نمی‌نشیند. زورچپان است! یکدستی و نظم آن را آشفته می‌کند. اما مگر اصلاً نظم چیز مهمی است؛ مگر آنچه ما داریم نشانه‌ی قرن‌ها نظم نیست؛ من همه‌ی این نظمی را که حاصلش این مجموعه‌ی این‌جا و آن‌جاست به چهره‌ی ناظم‌هایش تف می‌کنم.

نظم در محدودهی فیلی که گفتم این بود: مرتی فیل‌ها
می‌آمد. می‌گفت این پایت را بلند کن! فیله بلند می‌کرد.
می‌گفت آن یکی را بلند کن! فیله بلند می‌کرد. بعد یک حبه
قند یا شکر پنیر یا هر گه دیگری که بود می‌گذاشت دهن
فیل. و این‌ها همه نظم تعیین شده برای فیل‌های توی سیرک
بود.

گمانم لازم باشد توضیح بدهم که من سال‌ها با گربه
زندگی کرده‌ام و ملتی با مرغ مینا و مرغ عشق و بلبل
خرما. شاید لازم باشد توضیح دهم که من دیوانه‌ی مهربانی
دلفین هستم، که نگاه اسب همیشه مرا شرمند کرده است.
شاید لازم باشد که بگویم هم‌سرایی پنگونها (اگر آنچه در
تلویزیون دیدم ساختگی نبوده باشد) در نظر من زیباترین
ملودی‌هاست. اما هیچ وقت به فیل علاقه‌ای نداشتم. اصلاً
هیچ وقت به این مجموعه‌ی اندام‌هایی که نامش فیل است
دقیق نشده بودم که از آن خوشم بیاید یا نه. من فقط یک فیل
را دوست داشتم آن هم ساخته‌ی والت دیسنی بود و بچه
فیل بود و معصومیت فراز و رامتین را داشت که بدون هیچ
دلیلی می‌توانند بگویند نمه نمه! و قاه قاه بخندند. این فیلی
را هم که توی تلویزیون دیدم اولش هیچ مشخصه‌ای نداشت.
فقط یک فیل بود. آن قضیه‌ی حبه قند یا شکر پنیر را قبلاً
دیده بودم. آن شب تلویزیون فقط فیل را نشان داد که از
چادر سیرک بیرون آمده بود و داشت به راه خودش

می‌رفت. هیچ چیز عجیب غریبی در او نبود. فقط کنار نرده های خیابان را گرفته بود و بی‌اعتنا به دنیا و مافیها پیش می‌رفت. نه نعره‌ای می‌کشید، نه با خرطومش چیزی را ویران می‌کرد. فقط راهش را گرفته بود و پیش می‌رفت. چهره‌ی عابرها وحشت‌زده بود. حُب بعضی‌ها همیشه از استثنا می‌ترسند. آن‌هایی که به نظم معتقدند؛ که عادت دارند فیل‌ها را فقط توی باغ وحش ببینند یا توی سیرک. عابرها از صدمتری راهش را باز می‌کردند. پیر مردی که به سختی روی پاهای خودش ایستاده بود داد زد:

Elefanten live!

من رو به روی تلویزیون نشسته بودم و داشتم کیف می‌کردم.

من مرئی فیله را مجسم کردم که شکر پنیر را توی مشتش پنهان کرده و می‌گوید پاتو بلند کن!
من فیله را مجسم کردم که فقط تکانی به خرطومش داد و سرش را انداخت پایین و از چادر سیرک بیرون زد. و داد زد نمه نمه!

اما شب بعد که تلویزیون را باز کردم و جنازه‌اش را توی خیابان دیدم، قاه قاه خندیدم.
شب بعد که زنجیری دور اندام‌های عظیمش حلقه کرده بودند.

شب بعد که جرثقیل بزرگی زوزه می کشید و زوزه می کشید و نمی توانست جنازه‌ی عظیم او را از روی سنگفرش خیابان بلند کند.

شب بعد که گوینده گفت فیله دیوانه شده بود و ناچار شدند او را بکشند، قاه قاه خندیدم. و بعد هم که صدایم تغییر کرد، صدای هق هق نبود. نه، ابدأ همچنان قهقه بود؛ قهقه‌های گرفته؛ قهقه‌های در گلولی من تکه تکه شده؛ قهقه‌های در هم شکسته بود.

من به ندرت اخبار تلویزیون را نگاه می‌کنم. به ندرت روزنامه می‌خوانم. به ندرت به کسی تلفن می‌زنم. ترجیح می‌دهم در این فضای بسته‌ی همین آپارتمان کوچک و این پلنگ کوچکم تنها بمانم. به دور از همه و به دور از خبرهایشان روزهایم را شب کنم. اما اخبار هم از جنس قهقهه است. بدون اراده‌ی من می‌آید. از توی گوشی تلفن می‌آید. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و یکی می‌گوید خبر میرعلایی را شنیده‌ای؟ و می‌گوید صبح از خانه رفته بیرون و شب جسدش را پیدا کرده‌اند.

من یک نسخه از کتابم را توی پاکت گذاشته بودم و روی پاکت اسم و آدرس میرعلایی را زده بودم و پس از مدت‌ها بالاخره یک ترفندی پیدا کرده بودم که بسته‌ام را طوری بفرستم که حتما به دستش برسد.

وقتی شنیدم می‌خواهد داستان مرا بخواند، آمدم که یک نسخه پرینت کنم، متوجه شدم که پرونده‌اش را اشتباهاً پاک کرده‌ام. گفتم جهنم! گفتم به خاطر میرعلایی یک بار دیگر تایپ می‌کنم. و نشستم پشت کامپیوتر و پنجاه و شش صفحه‌ی کتاب را دوباره تایپ کردم و دوباره غلط‌گیری کردم و همه‌ی این‌ها سه روز طول کشید. بعد حروف را کوچک کردم که قطر کتاب کم شود. در مجموع شانزده صفحه شد. و بعد با همین کامپیوتر صفحه‌بندی کردم. صفحه‌بندی‌ای که بشود منگنه کرد. یعنی دوخت. وسطش را هم به جای این‌که منگنه کنم با چرخ خیاطی هسکوارنای مدل قدیمی‌ام دوختم. روی صفحه‌ی شناسنامه‌اش نوشتم چاپ دوم فقط یک نسخه‌ی کامپیوتری‌ی خیاطی شده برای عزیزم احمد میرعلایی. زیرش هم نوشتم گیرنده‌ی این کتاب هیچ‌گونه مسئولیتی ندارد. یعنی که اگر یک در صد خواستید یقه‌ی کسی را بگیرید باید بیاید یقه‌ی تخم‌های اکبر را بگیرید. با این همه ترسیدم پست کنم. ترسیدم با این چند صفحه‌ای که کم و بیش مثل همه‌ی چند صفحه‌های دیگری که نوشته‌ام به جایی نرسیده است، مشکلی برایش به وجود آورم. و گذاشتمش توی قفسه. و بعد به این نتیجه رسیدم که بگذار به خاطر میرعلایی چندتایی از جمله‌هایم را سانسور کنم که بتوانم بدون نگرانی برایش بفرستم. و این کار را با چنان دقتی انجام دادم که گمان می‌کنم از هیچ

سانسورچی‌ای بر نمی‌آید. بعد دیدم حاصل هم‌ای تلاش من شده است یکی از همان کتاب‌های مثله شده‌ای که باب دندان جمهوری اسلامی است. و دیدم مثل بعضی از این کارهایی شده که نویسنده‌اش توی خارج نشسته است، اما کارش را، بله دیگر، طوری می‌نویسد که بتواند توی ایران چاپ کند. و بعد هم پاره‌اش کردم. چون دیدم خیلی مسخره است که میرعلایی در ایران بنشیند و کتابی را هم که از کپنهاگ می‌رسد سانسور شده بخواند. میرعلایی که وقتی می‌خواستند کلمه‌ی «خایه» را توی یکی از کتاب‌هایش تبدیل به «خصیه» کنند، خندیده بود که باور کنید این هم همان قدر خایه است که آن یکی. میرعلایی که قبل از روی کار آمدن این‌ها «طوق طلا» را ترجمه کرده بود. طوق طلایی که تجربه‌ی دیگران از همین گونه حکومتی بود. و من چه کیفی می‌کردم وقتی که می‌خواندمش. داستانی که آرزو می‌کردم کاش من نوشته بودم. بارها این صحنه را خوانده بودم. صحنه‌ای که ماروسیان گاییده شده می‌خواهد رهبر گوت‌ها را - همان که او را گاییده است - بگاید:

جامه از تن بکند و بر او رفت. آسمان باز شد و او چون شیطانی آویخته سر و پا در هوا بر آن راند. به تعبیر شاعری از دوران جاهلیت «چنان رفت و آمد که شورابه در غار ریخت»

میرعلایی را اولین بار توی کافه‌ی چارلی دیدم. هر وقت که یادش می‌افتم همان طور می‌بینمش که آن شب. چهره‌اش مجموعه‌ای‌ست قرار گرفته میان بوی کشک بادمجان و عرق و دود سیگار. همان جور که آن شب بود، و نه حتی شبیه آن عکسی که توی زنده‌رود دیده‌ام.

خوبی توی کافه نشستن با کشک بادمجان و عرق این است که آدم لحظات کمتری را فراموش می‌کند. یادم هست گلشیری داشت با سهراب حرف می‌زد. کامران هم که تشنه‌ی بحث کردن بود داشت راجع به داستان‌های کلباسی چیزهایی می‌گفت. آخرش هم قاطع گفت این داستان‌ها را اصلاً نمی‌شود خواند. و کلباسی غمگین نگاهش کرد و گفت خیلی بی‌انصافی! و من می‌خندیدم. آن روزها از بحث کردن کامران خنده‌ام می‌گرفت. چون از پیش می‌دانستم هر طور که شده حرف خودش را به کرسی می‌نشانند. خنده‌ام می‌گرفت. فقط وقتی که با خودم بحث می‌کرد عصبانی می‌شدم.

میرعلایی رو به روی من نشسته بود. یعنی سمت چپ میز. میرعلایی آن شب بیش‌تر شنونده بود. فقط وقتی صحبت «سنگ آفتاب» شد، چند جمله‌ای گفت و گلشیری که با خنده گفت یه هفته‌ای ترجمه‌ش کردی دیگه!، گفت نه، چهارده روزه. بعد هم فقط گلشیری بود که مثل هر وقتی که به یادم می‌آید، متکلم وحده بود. کم کم سرم گرم

شده بود. یادم نیست صحبت چی بود. آغاز شلوغ
پلوغی‌های جسته گریخته‌ی دانشجویی بود گمانم. سهراب
داشت گریه می‌کرد. و من مثل خیلی‌های دیگر که فکر
می‌کردند مسئول یک چیزهایی هستند به میرعلایی گفتم
یعنی چکار کنیم آقا؟ و دیدم قطره‌ی اشکی به زلالی همان
جرعه‌ی عرقی که خورده بود از گوشه‌ی چشمش سرازیر
شد و گفت نمی‌دونم!

من میرعلایی را همه‌اش سه یا چهار بار دیدم. یکی
همین شب بود. بعد هم شبی بود که «سبکی تحمل ناپذیر
وجود» را خواند و من که خلق و خوی گلشیری گرفته
بودم، به گلشیری گفتم آقا، این جوری داستان می‌نویسن! و
غش غش خندیدم. و میرعلایی هم لبخند زد. یعنی به همان
آرامی لبخند زد که آن شب گریه کرده بود. آن روز هم که
خانه‌ی خودش بودیم یادم نمی‌آید بلند خندیده باشد. پس
چرا ابولفضل گفت دلم برای قاه قاه خنده‌اش تنگ است؟
من میرعلایی را همه‌اش چهار بار دیدم. یک بار تو
کافه‌ی چارلی دوری شاه و سه بار هم بعد از انقلاب که
دیگر کافه‌ای نبود. اما چندان چیزی از خنده‌هایش ندیده‌ام.
گاهی فکر می‌کنم آنهایی را که باید می‌دیدم، ندیده‌ام.
یا این قدر کوتاه دیده‌ام که گویی اصلاً ندیده‌ام. اما با این
همه قانعم. قانع بودن من هم از جنس همین قهقهه است.
گاهی از تصور این‌که همه چیزم از جنس قهقهه شود از

شعف دلم غنج می‌رود. چون این قهقهه‌ای که من تجربه می‌کنم چیزی از جنس مرگ است.

از جنس مرگ بهرام صادقی که مُرد و تمام شد.

از جنس مرگ ساعدی که مُرد و تمام شد.

از جنس مرگ پسر خوبی که مُرد و تمام شد.

از جنس مرگ میرعلایی که مُرد و تمام شد.

تازگی‌ها خیلی خواب می‌بینم. مفهوم خواب‌هایم کم و بیش یکی است. دیشب خواب دیدم دارم از گورستان برمی‌گردم. از همین گورستان توی خیابان نوروبرو که مُرده‌هایم را در گوشه‌ای از آن خاک کرده‌ام. خیابان این طوری نبود که معمولاً هست. من توی پیاده‌رو بودم. یک طرف دیوار گورستان بود، یک طرف ردیف درخت‌های سرو و کاج. یادم هست توی پیاده‌رو ایستاده بودم. می‌خواستم بروم طرف خانه‌ام. یا هر جای دیگر. چندان مهم نیست. مهم این است که می‌خواستم راه بروم. مثل هر آدم دیگری که راه می‌رود؛ اما پاهایم به زمین چسبیده بود. با خودم گفتم حالتی از جنس قهقهه؛ و یادم آمد که این وضعیت را بارها در خواب دیده بودم. به پاهایم نگاه کردم. تلاش کردم پایم را بلند کنم، اما انگار پاهایم مال من نبود. پس از چند دقیقه تلاش بالاخره پای راستم را بلند کردم. بلند نه، از زمین کندم‌مش. پایم رفت. خود به خود رفت. رفت آن طرف‌تر. رفت به سمت راست و همین جوری

یک جایی قرار گرفت. دوباره تلاش کردم. با فلاکتی غیر قابل تصور پایم را از زمین کندم. رها شد، کج و کوله یک جایی قرار گرفت. مجبور شدم با دست‌هایم ننگرم را حفظ کنم. گفتم خوبی‌اش این است که کسی توی پیاده‌رو نیست. همه‌ی نیرویم را در خود جمع کردم و راه افتادم. از سمت راست به دیوار می‌خوردم و از سمت چپ به درخت. اما مهم نبود. مهم این بود که راه می‌رفتم. ناگهان متوجه شدم که فکر می‌کرده‌ام که راه می‌روم. آن وقت به حرکت پاهایم نگاه کردم که ناموزن و کج و معوج به چپ و راست و به جلو و عقب می‌رفت و مرا به دیوار و به درخت می‌کوبید. بعد دست‌هایم را بازتر کردم تا ننگرم را بهتر حفظ کنم. آن وقت دیدم پیاده‌رو برای راه رفتنی که من دارم تنگ است. همان طور که با این حرکات ناآشنای پاهایم روی زمین جا به جا شدم. مترصد فرصتی بودم تا وارد خیابان شوم. به درختی تکیه دادم تا دوچرخه سواری بگذرد و یکی دو تا ماشین. پاهایم برای خودش یک کمی لق‌لق زد. بعد ناگهان خودم را وسط خیابان انداختم. با دست‌های باز و پاهایی که روی زمین جا به جا می‌شدند ولی معلوم نبود مرا به جلو می‌بردند یا به چپ و راست یا به عقب، راه می‌رفتم. اما قانع بودم. تنهام نه به دیوار می‌خورد و نه به درختی. ماشین‌ها بوق می‌زدند، اما من در کار خود بودم. و قانع بودم. اگر چه حرکاتم به هیچ انسانی شبیه نبود، اما قانع

بودم. صدای بوق ماشین‌ها کله‌ام را پرکرده بود، اما من قانع و با رضایت خاطر به این‌گونه در حرکت بودن، به این‌گونه جا به جا شدنم وسط خیابان ادامه می‌دادم و برای خودم می‌خواندم نمه! نمه! نمه! نمه!

امروز رفتم توی گورستان نوروبرو و در گوشه‌ای

نوشتم:

بهرام صادقی مُرد.

غلامحسین ساعدی مُرد.

احمد میرعالایی مُرد.

پسر اسماعیل خوبی مُرد.

فیل باشکوه من مُرد.

من هم روزی زیر یکی از این ماشین‌هایی که در

خواب‌های من بوق می‌زنند، له می‌شوم و می‌میرم. و معنی

همه‌ی این جمله‌ها این است:

شما هم می‌میرید!

شما که مرگ آورید!

شما که هم آواز و هم سرودتان مرگ است!

به تاریخ گوز گوز

لرزش انگشت‌های گلشیری، لرزش تنم
به شاهرخ مسکوب و هر که مسکوب است

موسیقی خوب است.

موسیقی برای من احساس مطلق است.

موسیقی مرا می‌برد به آن دور دورها؛ به جایی که بدون
موسیقی راه برای من راه بسته است. وقتی بنان بخواند آدم
احساس تنهایی نمی‌کند. گیرم که تلخ بخواند؛ گیرم که تلخ
تلخ:

به حکم آن که ندارم، حضور، بی رُخ دوست

مرا نماز حرام است، و می، حلال امشب

نامه‌اش خودمانی است. لحنش مهربان است؛ مهربان و
غم‌انگیز. فارسی را با خط خارجی نوشته. و ترجیع بندش این

است: gham-am mishe و هی نوشته است و هی آغاز هر سطرش تکرار کرده است همین این را این gham-am mishe خواندن خواندن وبلاگ من غمگینش کرده است. داستان‌های من غمگینش کرده است. همه داستان‌ها را خوانده است در این ده روزی که از ساختن وبلاگم گذشته است.

نوشته است که دورادور می‌شناسمت. نوشته است کاش بقیه داستان‌ها را هم می‌گذاشتی توی همین هومپیج تا بتوانم بخوانمش. همه جمله‌هایش غیر مستقیم است و همه‌اش با همین شروع می‌شود. با همین این gham-am mishe نوشته است توی کلاس‌های هوشنگ گلشیری اسمت را شنیده‌ام.

نوشته است بارها اسمت را از گلشیری شنیده‌ام. دلتنگ گلشیری شدم ناگهان و نوشتم من هم gham-am mishe

فکر کردم اگر بود همین نامه را بهانه می‌کرد و از همین راه دور یک داستان‌نویس دیگر تتق تتق می‌کرد. اگر بود حالا می‌نشست پشت تخته کلیدش و تق و تق می‌زد به نام این کورش. می‌نشست مثل همه آن روزها که دائم نشسته بود، و حتماً یک ستون درست می‌کرد و حاشیه می‌نوشت برای خورشید خانوم یا افکار پراکنده... یا اخترک ناز، یا پژمان و

سام و آریا. می‌نشست و اشکال‌های زیبایی را اگر می‌دید یکی یکی میل می‌زد به صاحبش.

این جمله‌ات بد است اکبر!

آن قضیه «چیز»ت عالی بود آریا. حتماً یک نامه بلند بالا برای سام هدایانویس می‌زد. حتماً تتق، تتق، می‌زد که سامی جان خودت که هیچ، مُردنی هستی عین اجدادم، اما کلمات و بلاغت امید ماست!

بعد هم اسم هر کدام را تغییر می‌داد خوارگسده‌ی نامرد! بزرگ‌نیا می‌شد بزرگ، اکبر می‌شد اکبرم، آی اکبرم! وقتی چیز به درد بخوری نمی‌نوشتیم بزرگ، می‌شد کامران و اکبرم، همان اکبر، که دلپذیر نبود.

حتماً اگر زنده بود...

که زنده است!

و هست!

و این جاست!

و تق تق، تتق تتق...

بدون این که به اشکال‌های جمله‌ها چندان توجهی کند، اول از خواندن هیس غش غش می‌خندید و تق تق می‌زد که کجاست اصغر پس این صدا و ندات؟

لطافت جمله‌های اخترک را هی تق و تق برای دیگران می‌نوشت و تقی می‌زد برو! برو!

می‌گفت این سادگی و صمیمیت کلمات ندا را می‌بینی
اکبرم؛ این‌ها همه امید من‌ندا! این‌ها یعنی که حاصل تلاش
من چندان هم گوزِ گوز نیست. پس تق و تق بزن، بنویس
اکبرم!

تق تق بزن بگو آهای خورشید معلم پس کجا بینیمت؟
تق تق بزن به نام سامی و پژمان و آریا! (۱)
تق تق بزن به نام هر چه امید است، اکبرم!

برای ما همان کنار صفحه با مداد می‌نوشت. می‌گفت
باز که این گوشه موشه‌های کاغذ هیچ خالی برای من
نداشتی اکبر!

می‌گفت نه خیر، اصلاً به تو امید نیست اکبرم!
کنار همان صفحه می‌نوشت. و بعد اگر کنار هم بودیم
می‌گفت اما غم می‌شه هم برای خودش قشنگه‌ها، نه
بزرگ؟

با مداد می‌نوشت آن روزها.
می‌گفت با مداد بنویسید بهتر است.
می‌گفت با مداد اگر بنویسی لازم نیست هی تمام صفحه
را بازنویسی کنی.

می‌گفت وقت نداریم اکبرم!
می‌گفت چشم به هم بگذاری می‌بینی تمام شد اکبر!

این جوری چهارتا خط که بزنی روی جمله‌ات حالت از صفحه کاغذ به هم می‌خورد. آن وقت ناچاری همه‌اش را از نو بنویسی. وقت نداریم اکبرم!

خطاش قشنگ بود. خطاش خیلی قشنگ بود.

انگشت‌هایش قشنگ که نه، انگشت بود، اما کشیده بود.

انگار مداد را محکم میان انگشت‌هاش می‌گرفت.

انگشت‌هایی که آن روز از دیدن لرزشش بغضم گرفته

بود.

سال هزار و سیصد و پنجاه و گوز بود.

قرار بود راجع به داستان‌هاش بحث کنیم. چند نفر هم از دانشکده‌های دیگر آمده بودند. وقتی آمد چند جمله‌ای به عنوان مقدمه گفت. یعنی خواند. از روی نوشته خواند. حالا دقیقاً یادم نیست چی بود. چند تا جمله‌اش فقط توی خاطر من مانده که اشاره داشت به داستان‌های پیچ در پیچ‌اش در آن سال‌ها که فهمیدنش کمی از امروز پیچیده‌تر می‌نمود. برای ما پیچیده بود. برای ما که سال اول یا دوم دانشکده بودیم و قبلش هم هیچ جایی توی آن مرز پُر از گوز به ما نیاموخته بودند که اصلاً چه جوری باید داستان خواند و چه جوری باید آن را تکه تکه کرد، و فهمید.

اشاره‌اش به نوع برخورد ما بود با فضا با جامعه یا هر چیز دیگری. در داستان‌هاش به هر حال تا آنجا این جور که داشت می‌گفت نبود (اگر چه تنها کسی بود که گند و گوز

را نشان‌مان می‌داد)، برای همین تأکید می‌کرد روی همین
چند جمله‌ای که در خاطر من است:
بزرگتان کردم.
بزرگم کردید.
اما من به شما دروغ گفتم.
من شما را فریفتم.
باید بی‌پرده بود و رو در رو!

این‌ها نبود که می‌خواستم بنویسم. از لرزش انگشت‌هاش
می‌خواستم بنویسم و بغضی که حالا دو باره توی گلو من
عین یک تکه گوزِ قدیمی گره شده.
این را که خواند، خادم میثاق، منشی دفتر دانشکده آمد
که آقای گلشیری تلفن.

معمولاً سر ساعت درس کسی بهش تلفن نمی‌زد. من
احساس می‌کردم امروز اصلاً فضا یک جور دیگری است.
شاید برای این که قرار بود راجع به داستان‌های خودش بحث
کنیم. شاید به خاطر این که می‌دانستم که بحث ممکن است
به جاهایی بکشد که نباید می‌کشید. شاید به خاطر این که
دانشجوهای غریبه‌ای هم آن روز توی کلاس ما بودند.
رفت و برگشت. و پشت میز نشست و عین آقای
گمشده راعی، بدون این که به ما نگاه کند، گفت کجا بودیم؟

لرزش صدایش آن قدر مشخص نبود. یعنی وقتی کسی جمله‌ای می‌گوید تا بیایم بفهمم صدایش لرزید یا نه جمله‌اش تمام شده. صدای بنان این جوری نیست. صدای بنان وقت می‌دهد که ببینم چه جور می‌لرزد:

..... باده هیچ باقی نیست

ولی چه سود، که دوریم از آن جمال امشب
نه لرزش صدایش آن قدر مشخص نبود که لرزش
دستش، دست راستش، لرزش همان انگشت‌های که مداد را
آن همه محکم می‌گرفت و آن همه ناز می‌نوشت.
انگار یک چند لحظه‌ای فقط صدای هام هوا بود. بعد،
من دستم را فشار می‌دادم روی زانویم. اما او سیگاری روشن
کرد و دستش را همان جوری گذاشت روی میز تا من
بتوانم ببینم چه جور می‌لرزد؛ تا بغضی که در گلوئی من قلبه
شده بود، همین جور عین یک گوز تا به امروز توی گلو
بماند.

مچ دستش روی میز بود اما انگشت‌هایش روی هوا بود و
با سیگارش می‌لرزید و با دلم.

من هی دستم را فشار می‌دادم روی زانوم؛

هی فشار می‌دادم روی زانوم؛

من هی دستم را فشار می‌دادم، اما چاره لرزش انگشت‌ها
و دست و سیگار و دود سیگار و تنش نبود.
گفت فقط بحث را نکشیم به سیاست! همین، بریم.

می‌گفتم کی بود آقا؟

می‌گفتم کدام جاکش بود؟

می‌گفتم کراواتش چه رنگ بود آقا؟

می‌گویم کراواتش چه رنگ بود آقا؟

می‌گوید فراموشش کن اکبرم!

می‌گوید گذشته را، فراموش کن اکبرم! مگر نخواندی

چی نوشته است؟

می‌گویم چرا. نوشته است man gham-am mishe

می‌گوید گند و گوز گذشته را فراموشش کن اکبرم!

می‌گویم اما از ذهنی پُر از گند و گوز. به جز گند و

گوز حاصل نمی‌شود آقا! خودت هم هر روز از گند و

گوز نوشتی!

می‌گوید نوشتن حرف دیگری است. نوشتن کار

توست. اما نزدیک شدن به ماه و خورشید و ستاره کار تو

نیست اکبرم.

می‌گویم نزدیک نشدم که من آقا.

می‌گوید نزدیک نشدی؟ پس کی بود که برداشت برای

خورشید و ماه و ستاره و سیب زمینی و گوجه فرنگی تق

تق نوشت و زد روی دکمه بفرست؟

می‌گویم من هم آدمم آقا!

می‌گویم من هم دلتنگ می‌شوم آقا!

می‌گویم از این که کلمات‌شان را می‌خوانم دلتنگ
می‌شوم آقا. از این که می‌بینم کلمات به این قشنگی
پرمی‌زنند توی هوا بیچاره می‌شوم آقا! هی شب یلدا
خوب برای هم آرزو می‌کنند. هی برای هم بوس می‌فرستند
توی وبلاگ‌های قشنگ‌شان. می‌گویم دیدی چه ناز نوشته
بوس... بوس... بوس برای همه وبلاگ‌های نازمان.

می‌گویند بوسه‌ی او بوسه است اکبرم. بوسه‌ی او بوسه
است، ولی بوسه‌ی تو ریشه‌اش در گند و گوز گذشته است.
تو که مثل دیگران نیستی اکبرم. نکند می‌خواهی فروش
کتاب‌ها را زیاد کنی؟

می‌گویم کدام کتاب خوارگسده، باز شروع کردی؟
غش غش می‌خندد، می‌گوید نمی‌فهمی اکبرم! اگر با آن
یارو کنار آمده بودی حالا دست کم چندتا از کتاب‌ها
ترجمه شده بود و راهی به جایی کشیده بود.
می‌گویم باز کس شعر گفتی آقا؟ من با تو کنار نیامدم،
بعد با آن یارو جاکش...

می‌گویند اکبرم، آی اکبرم! هیچ جوری به تو امید
نیست، اکبرم!

می‌گویم من که مسئله‌ام ادبیات نیست عین تو.
می‌گویند پس چرا برمی‌داری برای این بچه‌ها هی تق و تق
می‌زنی روی این تخته کلید؟ ول کن این جماعت را! تو که
نمی‌توانی به کسی نزدیک شوی، پس ول کن این جماعت را.

از تو دورند، در واقع تو از آنها دوری اکبرم. تو نه سیب
زمینی هستی و نه گوجه فرنگی و سیب گلاب که لابد با
همه عطرش همین روزها وارد بازار وبلاگ می‌شود. تق تق
نزن روی این شستی‌ها! ننویس به این‌ها! ننویس و تق تق نزن
برو!

می‌گویم مگر ندیدی کلماتش چه بوی اندوهی گرفته
بود؟ حُب ديلم از خانواده من است این. یا او که آن دورها
توی ایران نشسته است.

می‌گوید آره، و برداشتی تق و تق زدی چه اندوهی!
می‌گویم این یک جمله را هم ننویسم؟ این یک جمله
که...

می‌گوید پیوند می‌دهد اکبر. همین یک جمله پیوند
می‌دهد اکبر. پیوندی که پیوند نیست. پیوندی که حاصلش
گوز است اکبرم! تو که خودت را می‌شناسی. تو نه رضا
قاسمی هستی و نه آن جوان‌تر از خودت که توی آلمان
است و سیزده سال نحس با تو فاصله دارد. نه آن یکی که
لابد بعدتر می‌آید و توی بغدادش نشسته است. من آنها را
نمی‌شناسم، خوب یا بد، مزور یا غیر مزور، هر چه هستند
حرف دیگری است. اما تو را من بزرگت کردم اکبرم. تو
را من خودم بزرگت کردم اکبرم. تو همان هستی که
پانزده‌سال با یک گربه ساخته. تو همان هستی که به ایرانی
جماعت اعتماد نداری. تو همان هستی که وقتی داشتی با آن

جوان که توی ایران نشسته بود، چت می‌زدی، هم‌زمان با جمله‌هایی که می‌نوشتی، هی فکر می‌کردی این واقعاً علاقه‌مند به ادبیات است یا یکی از همان‌هاست با کراواتش که قرمز هم نباشد، یک رنگ دیگری‌ست. ول کن پسر؛ این خورشید و ماه و ستاره را ول کن!

بی‌خود نزدیک نشو به این‌ها، می‌دانی که حاصل نمی

دهد!

تو که خیلی خیلی خوب می‌دانی اگر مثلاً همین فردا یکی از همین‌ها زنگ بزند که من آمده‌ام توی کپنهاگ و دنم می‌خواهد بینمت، همه گند و گوز گذشته شروع می‌کند توی کله‌ات به چرخیدن و خاصیت گربه‌ایت می‌زند بیرون و می‌روی یک گوشه‌ای خودت را پنهان می‌کنی!

ول کن پسر!

برو با همین گربه‌ات بساز!

گربه‌ام کنار پنجره نشسته است.

هر جا که من می‌نشینم او هم نزدیکم می‌نشیند.

فاصله میز کامپیوتر با پنجره نیم متر بیشتر نیست.

اگر بروم روی تخت بنشینم باز این خانوم ناز می‌آید و

روی تخت می‌نشیند..

فاصله را تاب نمی‌آورد این خانومم پلنگ.

توی آشپزخانه هم که باشم باز او در کنارم است.

حتی وقتی می‌روم توالت اگر حواسم نباشد و در را
ببندم می‌آید پنجه می‌کشد به در و اعتراض می‌کند که چرا
باز بسته‌ای؟ بعد می‌آید تو که شیر را باز کن. در فاصله‌ای
که من آنجا نشسته‌ام، خانومم روی کاسه دستشویی
می‌نشیند و به آب باریکی که می‌رود پنجه می‌کشد.
وقتی حمام می‌کنم بیرون حمام می‌نشیند و به شُر شُر
آب نگاه می‌کند.

حالا کنار پنجره چرتش گرفته خانوم من.

حالا که فردایش تولد عیسی است.

عیسی که مرده زنده کرد.

عیسی که یهودا را از غیر یهودا باز می‌شناخت.

امروز صبح رامتین زنگ زد گفت می‌آیی خونه‌ی ما
دیگه، اکبر؟ گفتم آره می‌آم. گفت این جورری خوبه، کامران
کیه؟ سفر بکنم توی آلمان برم چیه؟ این جا که بیای julegave
می‌گیری.

گفتم باشه، گفتم فردا می‌بینمت. شهناز گفت یه مهمون
دیگه‌ام داریم‌ها ناراحت که نمی‌شی؟ گفتم نه بابا
می‌شناسمش.

امروز که رفتم بیرون گفتم یک هدیه هم برای
مهمان‌شان بگیرم که وقتی هدیه‌ها را باز می‌کنند، خوشحال
شود و ببیند که به او هم فکر کرده‌ام.

زن مُسنی است. کتاب‌دار بوده. از آن کتاب‌دارهایی که اصیل‌اند. سال‌ها بچه‌های کتاب‌خانه را پرورش داده عین یک معلم ناز.

این جا کتاب‌دارها هم یک جوری نقش معلم را بازی می‌کنند.

از آن کتاب‌دارهایی است که بچه‌ها از سر و کول‌شان بالا می‌رفته‌اند، زمانی.

از آن‌ها که بچه‌ها بدون بوسیدنش از کتاب‌خانه بیرون نمی‌رفته‌اند، زمانی.

از آن‌ها که بچه‌ها بهش می‌گفته‌اند خانم حالا که من شما رو مثل مامانم دوست دارم، می‌شه خواهرم باشین؟ (۲)
از آن‌ها که بچه‌ها آن قدر دوستش دارند که بهش هدیه می‌دهند. (۳)

از آن‌ها که اگر توی ایران بود، بچه‌ها خودکار استفاده شده‌ی خودشان را برمی‌داشتند و یک سکه مبارک‌باد هم بهش می‌چسباندند و می‌گذاشتند روی میزش که قابلی نداره خورشید خانوم جونم.

از آن‌ها که اگر ایرانی بود از خانه تا کتاب‌خانه، یا مدرسه چند بار مأمورهای نهی از منکر و نهی از گوز (که خودشان گوز مجسم‌اند) جلوش سبز می‌شدند.

از آن‌ها که پدر مادر همان بچه‌هایی که دارد پرورش‌شان
می‌دهد به جای سپاس‌گذاری هر روز یک مشت پتیاره، یک
مشت جنده روی سر و کونش سوار می‌کردند.
گه بگیرند سرزمینی را که از خواهر و مادر و
معشوقه‌های ما مدام هی جنده، جنده می‌سازد!
گه بگیرند جنده‌سازان جاکش صفت را که توی
کپنهاگ هم توی کله‌ام هستند و رهایم نمی‌کنند!

اما خوشبختانه ایرانی نبود؛ عین خواهرهای خودم که
همه، هر روز جنده‌اند، جنده نبود. دانمارکی بود و توی
کمون هرئو زندگی می‌کرد و روزی که قرار بود به دلیل
سرطانی که دارد بازنشسته شود، رامتین‌های هرئو برایش
شکلات درست کرده بودند و از همین کاردستی‌هایی که
توی مدرسه به‌شان یاد می‌دهند و توی کتابخانه‌ها، و کاغذ
کادوهای خوشگل و رنگارنگ دورش پیچیده بودند و با این
روبان‌های رنگارنگ که بسته بودند، هی فُکُل فُکُل زده بودند.

حالا سرطان دارد و مدام هی: ! man gham-am mi-she,

Akbar

حالا ترجیع‌بند زندگیش این است: ! gham-am mishe,

Akbaram

و من فکر کردم شراب خوب برایش می‌خرم که با

سرطان هم شاهکار می‌کند.

فکر کردم هدیه‌اش را که بیندم، رویش می‌نویسم برای
مهمان نازمان. برای مادر همه بچه‌های کمون هرلنو. و زیرش
هم اضافه می‌کنم گه بگیرند سرزمینی را که هیچ شهرش،
هنوز و هنوزها شهر هرلنو نمی‌شود!

گه بگیرند سرزمینی را که قرن‌هاست پاسدار یک
مشت جاکش است و هی مدام جنده‌پرور است!
گه بگیرند سرزمینی را که بهترین فرزندان‌ش همیشه تا
بوده است یک مشت ملحد، یک مشت ضد انقلاب، یک
مشت اجنبی و جاسوس بوده‌اند!

گه بگیرند سرزمینی را که جن‌نامه‌اش باید سیزده‌سال
روی دست گلشیری بماند و دست آخر هم توی آلمان تق و
تق نوشته شود!

ای گه بگیرند؛

گهت بگیرند ای خاک! که شاهرخ مسکوبات باید
توی فرانسه بنویسد و لابد در هفتاد سالگی باید باد بخورد،
چس بریند، تا بتواند زندگی کند!

گهت بگیرند که کامران بزرگ‌نیا، شاعر دهه گوزت
باید توی هانوفر هویج بفروشد، اما یک مشت مبتذل
شاعرت شوند.

گهت بگیرند که هی گل نثارت کرده‌ایم و می‌کنیم از
چپ و راست، و حاصلت هی همان گند قدیمی، همین
گوز حاکم است!

گهت بگیرند!

ای گه!

گه!

گه!

گفتم فردا تولد عیسی است، عیسی که مرده زنده کرد،
و من این همه دلتنگم، این همه دلتنگم که بتوانم باورش کنم.
گفتم که فردا باید بروم پیش رامتین.
گفتم که هدیه‌ای، بطر شرابی گرفته‌ام امروز.
گفتم که خواستم رویش بنویسم برای مهمان نازمان. اما
نشد بنویسم.

نمی‌شود اما؛ نمی‌برم.

می‌ترسم از بردنش. می‌ترسم از این که فکر کند من به
او فکر کرده‌ام. می‌ترسم که با همین یک چُس محبتم پیوندی
بین من و او برقرار شود.

از پیوند با پیر زنی بیمار می‌ترسم.

از پیوند با نسل خودم می‌ترسم.

از پیوند با جوان‌ها هم به هم‌چنین.

بلند می‌شوم. پلنگم را برمی‌دارم. می‌گذارمش روی
شانه‌ام. نرم نرم می‌زنم روی کپل ناز خانومم. پلنگ خودش
را پهن می‌کند روی شانه‌ام. کیف می‌کند که این جوری نرم

نرم می‌زنم روی لمبرش. وقتی راه می‌رود همچین قشنگ این
لمبرهای نازش را تکان می‌دهد که دلم ضعف می‌رود. وقتی
که این جووری می‌زنم روی لمبرش دُم تکان می‌دهد به نشانه
سپاس‌گزاری از محبت‌م.

می‌گویم دلمون گرفت پلنگی از این روزگار گوز، پلنگی.
پلنگ همین جور دُم تکان می‌دهد.

می‌گویم کاش مثل دیشب برف می‌اومد، یادته پلنگ؟

با زبان زبرش موهام را شانه می‌زند خانوم.

می‌گویم آگه برف می‌اومد می‌تونستی عین دیشب بشینی
دم پنجره و هی برف بگیری و هی نگاه کنی به پنجول نازت
و هی فکر کنی پس کجاست این که گرفتم.

پوزه‌اش را می‌مالد به چشم‌هایم، به صورتم، به دماغم.

می‌گویم این کارارو نکن خانومه، دیوونه‌ت می‌شم. و

زیر گلویش را می‌بوسم.

زیر گلویش را؛

چشم‌هایش را می‌بوسم؛

پنجول یک دستش را می‌بوسم؛

و خوشم می‌آید که هیچ وقت نمی‌گذارد هر دو دستش
را بگیرم. و خوشم می‌آید که می‌داند که یکی از دست‌هایش
همیشه مال جهیدن است. و خوشم می‌آید که حتی وقتی
دراز کشیده است روی تخت و خواب‌آلود است حواسش
به دستش است.

از گریه‌ها خوشم می‌آید.

از بی‌اعتمادی غریب‌شان خوشم می‌آید.

شش سال است که توی خانه من است پلنگم. شش سال است که غذایش را من می‌دهم. خاکش را من می‌آورم. سندهایش را من جمع می‌کنم. با این همه می‌داند که یک دستش مال خودش است؛ که یک دستش همیشه مال جهیدن است نه مال نوازش من، حتی من که اکبرم.

می‌گویم ازت خوشم می‌آد پلنگم!

از بی‌اعتمادی غریبت خوشم می‌آد پلنگم.

از این که نمی‌ذاری هیچ‌کی بهت نزدیک شه خوشم می‌آد پلنگم!

از این که برات فرق نمی‌کنه که طرف بقاله یا خیاط، نویسنده‌س یا فیلمساز، فرهنگ‌ی‌به یا سیاسی یا رئیس جمهور یک سرزمین گه.

می‌گویم پژمان و آریا و خورشید نسل من با اعتماد بود که تا دسته توی مقعدش فرو رفت و در هم شکسته شد خانوم خانوما.

سرش را می‌گذارد روی شانهام و آرام نوک دم تکان می‌دهد برام، پلنگم.

می‌گویم ای کاش برف می‌آمد پلنگ، پلنگم!

ای کاش برف می‌آمد!

ای کاش همین‌جوری عین دیشب برف می‌آمد!

همین‌جور یک‌دست می‌آمد و هی می‌آمد تا ابد ابد!
ای کاش همه چیز برف می‌زد، پلنگ، پلنگم.
یا دست کم من برف می‌زدم.
من و این انگشت‌ها که هی مُدام لوزش؛ لوزش!
من و این انگشت‌ها که هی، مُدام، هی، هر روز...

.....

زیر نویس:

- ۱- اشاره‌ای‌ست به وبلاگ خورشید خانوم، افکار
پراکنده‌ی یک زن منسجم، اخترک شماره‌ی ۱۳،
یک وجب خاک اینترنت، هدیان در بیداری، و
وبلاگ هیس.
- ۲- و ۳- اشاره‌ای‌ست به یکی از یادداشت‌های
خورشید خانوم.

فرج سرکوهی منم، عزیز منم!

فرج سرکوهی منم، عزیز منم

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند
نیازِ نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتابِ یارِ پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند
«حافظ»

به یاد بهمن اخضری که رفت کردستان تئاتر کار کند،
و جاکش‌های جمهوری گوز گرفتند و تکه‌پاره‌اش کردند.
به یاد کاظم، که قامتی بلند داشت، که با شکوه بود و
جلودار دسته‌ی کوهنوردان دانشکده‌ی هنرهای زیبا بود و
جاکش‌های جمهوری گوز گرفتند و تکه‌پاره‌اش کردند.
به یاد فرشیده بود؛ کی بود که خواهر زن مختار بود؛ و
فقط یک بار دیده‌بودمش، و قشنگ بود و ناز بود و نبضش
برای درماندگان و بی‌پناهان می‌زد، و جاکش‌های جمهوری
گوز گرفتند و تکه‌پاره‌اش کردند.

به یاد غلامحسین ساعدی که اولین معلم من بود؛
به یاد پرویز اوصیاء، منوچهر محجوبی، سعیدی
سیرجانی، کمال رفعت صفایی، احمد میرعلایی،
غفار حسینی، و غزاله‌ی علیزاده، که چشم‌هاش عینِ غزاله
زیبا بود.

و به یاد آن‌همه انسان شریف که جمهوری اسلامی،
جمهوری گوز، گرفت، ویرانشان کرد و تکه‌پاره کرد!
(این داستان را به یک رفیق قدیمی تقدیم می‌کنم که
خودش می‌داند کیست و بیشترین زحمت را برای تکثیر اول
این داستان او کشیده است.)

زندباد رفاقت که از خانوادگی عشق است!

غَمَّتْ

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

غَمَّتْ

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

آی به نازی

که لیلی

به محمل

نشیند

دروغ بود آن نامه‌ای که فرج داد؛ مال من نبود. فرج سرکوهی من هستم. آن را جمهوری اسلامی نوشته است؛ دروغ است. پاره‌اش کنید. هر چیز دروغ را پاره کنید. خودتان را ندهید دست لاطاناتی که یک مشت خالی‌بند قحبه می‌سازند و تحویل می‌دهند.

این‌ها خالی‌بندند، کلاشند، جاکشند. این حکومت حکومت خالی‌بندهاست. از خالی‌بند جماعت هر چیزی که بگویی برمی‌آید، مگر حقیقت و پاکی. من امروز رفتم توی دفتر روزنامه که این‌ها را بگویم. سر ساعت گوز با روزنامه‌نگاره قرار داشتم. (اقرار می‌کنم که ساعت و روز و ماه و سال همه‌اش برای من مساوی گوز است.) اسمش چی بود؛ حالا مهم نیست. روزنامه‌نگار که مهم نیست. روزنامه‌نگار چیزهایی را ثبت می‌کند که مال این ساعت

است و امروز است. هیچ روزنامه‌نگاری هیچ وقت راجع به ۲۵۳۷ سال به علاوه‌ی ۱۸ سال چیزی نگفته است. روزنامه‌نگار جماعت هیچ وقت با من کاری نداشته است. روزنامه‌نگار بنده‌ی سردبیر روزنامه است معمولاً. هر کس کم و بیش بنده‌ی یک سردبیر و مسئول است.

من اگر بنده‌ی کسی نیستم مال این است که سال‌هاست که این‌جام؛ توی زندانم!

کسی که از دور زندگی روزمره خارج شد، خدای خود است و بنده‌ی هیچ خدایی نمی‌شود.

سردبیرها با من کاری ندارند!

سردبیرها از بوی گندِ تنِ من گرفتارِ سرگیجه می‌شوند!

من نه پول‌سازم نه چاه نفت درون شکمبه‌ام دارم!
پنیر هم آن قدرها مصرف نمی‌کنم که به گفتنش بیزد.

اسلحه هم که هیچ وقت نمی‌خرم.

توپ و تانک و موشک هم هیچ وقت به کار من نیامده است و هیچ وقت هم نمی‌آید.

من برای هیچ روزنامه‌نگار و هیچ سردبیر هیچ روزنامه‌ای امیدبخش آینده نیستم.

کی دیده‌اید که گند و گوز امید آینده‌ی کسی باشد؟

فرج سرکوهی اصلی منم عزیز!

آن که مصاحبه کرد و هر چه خواستند گفت و هر چه خواستند کرد و نامه نوشت و اقرار کرد مُرده است، من نبودم؛ او فرج دروغین بود؛ حاصل جمهوری دروغ! جمهوری اسلامی حمالِ دروغ و تزویر است. جمهوری اسلامی هیچ وقت چیزی بجز گند و گوز و کثافت نبوده است. مهم منم که هنوز این‌جام؛ توی زندانم. اینجا دانمارک نیست. اینجا برای من سلولی از سلول‌های زندان جمهوری گوز است؛

گوز!

گوز!

باور کنید جمهوری گوز تمام پهنه‌ی گیتی را قبضه کرده است؛

باور کنید من هر کجا که می‌روم باز توی زندانم. روزنامه‌نگاره یک جوری نگام کرد انگار که داشت با خودش می‌گفت دیوانه است این. انگار که می‌گفت پدرش دیوانه بوده؛ مادرش دیوانه بوده؛ خودش هم حالا دچار جنون شده.

من دیوانه‌ام؛ دچار جنونم! عاقل آن فرج شماس است که نان شما را توی روغن و عسل کرده است. همان فرج که پول‌ساز است و چاه نفت درون شکمبه‌اش دارد. من همیشه دیوانه بوده‌ام. همیشه گرفتار جنون بوده‌ام. برای همین همیشه اینجا هستم؛

همیشه همین جام؛ توی زندانم!

و مهم نیست که تاریخ و روز و گوز چه گونه‌ست. در دوره‌ی شاه باتوم توی کونم فرو می‌کردند و تخم مرغ پخته و بطری، حالا فقط شلاق را در باد می‌چرخانند و می‌زنند. آن قدر باتوم و تخم مرغ و شیشه‌ی کوکا توی کون من فرو کردند که سفت و سخت روپین کون شدم عزیز. آدم وقتی روپین کون شده باشد، شلاق‌زدن چندان کاری از پیش نمی‌برد. شلاق فقط نعره‌ی آدم را در می‌آورد.

من نعره می‌کشم که آی جاکش‌ها!

و آن که جاکش است شلاق را توی سرم می‌گوید که:

نعره می‌زنی کونی؟

کونی صدام می‌کند؛ سرکونی صدام می‌کند. گونی گندیده را توی دهانم می‌چپاند. می‌گوید حالا از کونت نعره بکش، سرو ته کونی!

و من نعره می‌زنم که آی جاکش‌ها!

و جاکش‌ها هی شلاق را بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛

شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

و من بی آن که صدام به گوش کسی برسد نعره می‌زنم؛

جاکش!

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛ تا وقتی که بندِ دلم پاره می‌شود؛ از حال

می‌روم.

و بعد آبِ یخ است؛

یخ؛

یخ؛

یخ!

و گونی که از دهنم بیرون می‌رود بوی گند و گه و گوز

می‌دهد.

کجاست فریده؟

کجاست آرش؟

کجاست دختر من؟

یارم

یارم

یارم

غریبِ

بی‌دیارم

دیارِ من

سبزهازارت کو

ای به حالِ

زارم دردت

گونی را که از دهنم بیرون می‌کشند، بوی گند و گه و
گوز می‌دهد.
و من می‌دانم که این‌همه شلاق با من هیچ کاری
نمی‌کند.
و من می‌دانم که این‌همه شلاق فقط مرا خُرد، فقط در
هم شکسته می‌کند.
و من می‌دانم آدم که خُرد شد، آدمی پاره پاره است.
و من می‌دانم که پاره‌ای از من از این پس بنده‌ی
جمهوری اسلامی می‌شود؛ گوز می‌شود.
می‌گویم برو!
می‌گویم برو فرج، تو بنده‌ی حکومتِ گوزی!
می‌گویم فرج سرکوهی اصلی منم؛ اما تو گوز در
گوزی!

من رفتم توی دفتر روزنامه که اینها را بگویم. قبل از این که بروم زنگ زدم به یک رفیق قدیمی که همچنان باقی است.

گفتم عزیز، حکومت جاکشها به دانمارکی خالص چه می‌شود.

گفت بازم که خُل شدی اکبر!

گفتم جان مادرت بگو حکومت جاکشها به دانمارکی خالص چه می‌شود؟

گفت جاکشها، به دانمارکی می‌شود غوه‌لا، اما طنین کلام جاکش را نمی‌دهد.

گفتم خالی‌بند چه می‌شود؟ کلاش، مادر جنده، قعبه و کونی چه می‌شود؟

گفت بابا، این کلمات، این جور کثافات مال لمپنهاست، توی دانمارک اصلاً به کار نمی‌برند.

گفتم من با لمپنها طرفم. کلمه‌ای بگو معادل خالی‌بند و مزور و کلاش؟

گفت اسکیدریک.

گفتم کار جمهوری گوز این است که هر کسی را که گوز نیست، مثل خودش پاک گوز گوز کند.

گفت اینها را برای چه می‌خواهی؟

گفتم می‌خواهم بروم توی روزنامه مصاحبه کنم.

گفت آخر روزنامه که...

گفتم عین یک مترجم شریف بگو این جمله به دانمارکی
چه می‌شود.

گفت باشد، بگو، بگو!

گفتم من ۲۵۳۷ سال به علاوه‌ی ۱۸ سال گاییده شده‌ام؛ به
دانمارکی چه می‌شود؟

گفتم حاصل ۲۵۳۷ سال شاهنشاهی برای من مفهومیست
این کون پاره‌ی من است؛ به دانمارکی چه می‌شود؟

گفتم من نه با اسلام مخالفتی دارم و نه با هیچ مذهب
دیگری، اما من کیرم توی هر مذهبی که به نامش مرا در
گند و گوز و کثافت نشانده‌اند؛ به دانمارکی چه می‌شود؟
گفتم من نه فیلسوفم نه کاشف اسرار، من فقط
می‌خواهم بگویم که جاکش‌ها در تمام طول تاریخ گوز و گوز
با من و با ما چه کرده‌اند؛ به دانمارکی چه می‌شود؟

و بعدش لباس پوشیدم، واگمن را برداشتم، نوار سیما بینا
را که هما برام ضبط کرده توش گذاشتم و گوشی را روی
گوشم گذاشتم و دکمه را زدم. و صدای تار، و تار،

و صدای دف و دف و، دف؛ دف:

آی ی ی ی ی ی

غَمَّت

در

نهان‌خا

نه‌ی دل

نشیند

غَمَت

در

نهان خا

نه‌ی دل

نشیند

آی به نازی

که لیلی

به محمل

نشیند

مست می‌شوم. از شنیدن صدای سیماینا مست می‌شوم. تا قبل از این که ترانه‌های سیماینا را این قدر دقیق گوش نداده بودم. برای من صدای هیچ خواننده‌ای به پای سوسن لاله‌زار نمی‌رسید. من اولین بار که در زندگیم مست کردم، با صدای خیلی غم‌انگیز و خیلی خیلی دلنشین سوسن بود:

من آن «سوسن زخم‌دار نگد مال» را دوست دارم! در آلمان گفتم کامران، اما این سیماینا، همون سوسن خودمونه‌ها، نه؟ گفت آره، خودِ خودشه! و وقتی نگاهش کردم، قاه‌قاه خندید.

چرا وقتی کسی می‌خندد، جهان این‌همه زیبا می‌شود؟

چرا وقتی کسی می‌خواند این‌همه زیبا می‌شود؟

کسی که خالص می‌خواند؛ با تارتار وجودش؛
کسی که خالی‌بند نیست؛ کلاش نیست؛ قحبه نیست؛
غَمَت

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

غَمَت

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

آی به نازی

که لیلی

به محمل

نشیند

این نوار را من از هما دارم. شنیدن این ترانه‌ها با رفیقی
که پس از یازده سال می‌دیدم، عجب صفایی داشت. رفیقی
که از دانشکده‌ی هنرهای زیبا دارم، و رفیق دیگری را که از
نوشتن داستان آقاعبدالله دارم. و داستان آقاعبدالله یا هر
داستان دیگری را، که از هذیان‌های مادرم دارم.

همای ناز را که سوفلور عباس است از کامران دارم،
عباس را با آن غبغب سرخ و سفید شصت و، چند ساله
گفت؛ که وقتی آواز می‌خواند مثل ماه می‌لرزد، از کامران
دارم، و کامران را از مفهوم تک، مفهوم باشکوهی دارم که
گویا رفاقت است؛ رفاقت!

رفاقت خوب است. رفاقت به قدمت انسان است و
تا انسان باشد، همچنان رفاقت هست. رفاقت پاکی است؛
رفاقت خلوص است و یگانگی است به مفهوم پاک آن.
رفاقت در شصت و یک سانگی در حنجره‌ی عباس آواز
می‌شود و مرا و اهل خانه را به شوق می‌آورد و رقصنده
می‌کند:

بیا تا قَدَرِ یک

دی

گر بدانیم

بیا تا قَدَرِ یک

دی

گر بدانیم

که تا ناگه ز یک

دی

گر نمایم

رفاقت مرزها را برمی‌اندازد؛ رفاقت بی‌مرز می‌کند.
رفاقت کپنهاگ را به اصفهان پیوند می‌زند، اصفهان را به
هانووور. رفاقت حتی مرتضی را که هیچ وقت ندیده بودم
لب به ودکا بزند، مست می‌کند؛ از خود بی‌خود می‌کند؛
رقصنده می‌کند:

بیا تا قَدَرِ یک

دی

گر بدانیم

بیا تا قَدَرِ یک

دی

گر بدانیم

که تا ناگه ز یک

دی

گر نمایم

باد دوچرخه را که کم شده بود پُر کردم که راه بیفتم که
دیدم پلنگ آمده است و کنار پام ایستاده است. گفتم بگیرش،
بگیرش جاکشو! وقتی توی حیاط است و جلو ساختمان من،
از بالا، از کنار پنجره که داد بزنم بگیرش، بگیر جاکش را،
شیرجه می‌رود به سمت دیگر حیاط، اما وقتی می‌بیند که
دارم می‌روم همیشه می‌ترسد و دنبالم ناله می‌کند. صدای

پلنگ من وقتی که ناله می‌کند دردناک و غمگین کننده است. اول دنبالم راه می‌افتد، بعد که می‌بیند وارد خیابان می‌شوم، می‌ترسد بیاید و فقط ناله می‌کند. آن وقت ناچارم بیاورمش خانه. توی خانه عجیب احساس امنیت می‌کند. توی خانه که می‌گذارمش، وقت رفتن، راحت و آسوده برای خودش لم می‌دهد. چرا وقتی توی خانه است از رفتن من نگران نمی‌شود اما توی کوچه، به محض این که می‌بیند دارم تنهاش می‌گذارم آن جور دردناک می‌نالد؛

حتی پلنگ خانه‌ای دارد که توش احساس امنیت می‌کند. اما من توی خانه هم ایمن نیستم. نه توی کوچه و خیابان و نه توی خانه‌ی خود. هیچ کجا احساس امنیت نمی‌کنم. توی کوچه و خیابان همیشه مواظبم هستند. بقال سر خیابان یک جوری نگاهم می‌کند که انگار هم‌ااش منتظر بوده است ببیند چه ساعتی به خانه می‌آیم. هر وقت می‌روم یک پاکت سیگار ازش بخرم می‌گوید کم پیدایی! و من یک بیلاخ گنده حواله‌اش می‌کنم که هنوز این‌جام؛ توی زندانم. این دوتا مثلاً علاف‌های سرکوچه هم زیر دست هاشمی کونی‌اند، جاکش‌ها. گفت فرج، فکر نکن ولت می‌کنیم که بری هر غلطی دلت می‌خواد بکنی. زندگی تو روز دوازدهم تمام شد، از این به بعد سیزده است؛ سیزده نحس است. از این به بعد همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ت نحس است؛ مال ماست.

می‌دانستم که تا می‌روم بیرون، می‌آیند توی خانه‌ام.
گفتم جاکش‌ها، شما که هر وقت بخواید مغول‌وار هجوم
می‌آورید، پس دیگر مخفی آمدن چه معنی دارد؟ گفت برو
داداش، زندان بوده‌ای قاطی کرده‌ای! گفتم شاید یک درصد
حق با او باشد و من خیالاتی شده‌ام. دیروز قبل از این که از
خانه خارج شوم، دقیقاً دوازده تکه نوارچسب کوچک، پشت
در، روی زمین گذاشتم، که اگر کسی وارد بشود، بچسبد
کف کفشش. وقتی برگشتم فقط دوتاش روی زمین بود.
بقیه‌اش لابد هنوز کف کفش همین جاکش‌ها چسبیده است.
کلید خانه‌ام دست این جاکش‌هاست.
پاسپورتم دست این جاکش‌هاست.
دفترچه‌ی بانکی‌ام دست این جاکش‌هاست.
خودم دست این جاکش‌ها هستم.
هیچ جوری هیچ راه فراری برایم باقی نمانده است.
وقتی صحبت فرج سرکوهی باشد، جمهوری گوز
همه جا را قبضه کرده است.

کجاست فریده؟

کجاست آرش؟

کجاست دختر من؟

با این همه دوچرخه‌ام را سوار می‌شوم، با این همه گوشه‌ی
واکمن را روی گوشم می‌گذارم، و همراه تار و همراه دف
رکاب می‌زنم:

باغ شا لاله

عجب گل‌ها داره

گل‌ها داره

گل‌ها

داره

بی‌بی سروی جان عجب چشم‌ها داره.

بی‌بی سروی جان عجب چشم‌ها داره.

صد و شصت بخیه کنم گریبان‌تو

صد و شصت بخیه کنم گریبان‌تو

یکی کم

یکی کم

یکی کم آیه

خودم قربان تو

گفتم یا این حرف‌های مرا همین جور که گفتم در یک ستون یا چند ستون چاپ می‌کنی یا هیچ. گفتم به من قول بده مرا کنار ایرانی‌ی دیگر نیاوری. یک ستون یا چند ستون فرقی نمی‌کند. مرا کنار محسن و غیره و غیره نیاوری. گفتم خیالت را راحت کنم، من اصلاً ایرانی نمی‌شناسم. نه این‌جا، نه توی آلمان و هامبورگ و ترکمنستان.

باز انگار دیوانه‌ها نگاهم کرد. بد جوری گفتم انگار. شکسته بسته گفتم انگار که گفت چرا نمی‌خواهی محسن بیاید حرف‌ها را ترجمه کند.

گفتم من ایرانی هستم عزیز!

من به ایرانی جماعت اعتماد ندارم! به‌خصوص وقتی که بخواهد مترجمم باشد!

باز تعجب کرد. باز با تعجب نگاه کرد.

گفتم نگاه ندارد عزیز من! مگر نمی بینی جماعت ایرانی چه برسرم آورد؟ من توی زندانم. می نویسند توی آلمان است. من توی زندانم می نویسند توی هامبورگ است. من توی زندانم، می نویسند ترکمنستان است، ترکمن شده است. گفتم من از جماعت ایرانی متنفرم! از هر چه محسن و فرج که می خواهد سخنگوی من باشد، حالم به هم می خورد. تازه برای این حرف ها به مترجم احتیاج نیست. بنویس فرج سرکوهی توی زندان است؛ بنویس فرج سرکوهی در میان چرک و خون و کثافت خود غوطه می خورد.

بنویس پاهام بوی گند گرفته از ضربه های هر چه شلاق است.

بنویس صدای نفس نفس زدن شلاق زن قحبه توی گوش من است.

بنویس صدای هاشمی جاکش توی گوش من است.

می گوید فرج، فرج سرکونی، بگو که جاسوسی!

می گوید فرج، سر و ته کونی، بگو که جاسوسی!

می گوید می گویی یا باز هم بزندی؟

می گویم من دارم می گویم. من مدام دارم حرف می زنم،

من مدام حرف زده ام، اما تو هیچ وقت گوش شنیدن

نداشتی، جاکش!

و باز می‌زنند. و باز می‌زنند. اما آدم وقتی روپین کون
شده باشد شلاق‌زدن چندان کاری از پیش نمی‌برد. شلاق
فقط نعره‌ی آدم را در می‌آورد.

من نعره می‌کشم که آی جاکش‌ها!

و آن که جاکش است شلاق را توی سرم می‌کوبد که:

نعره می‌زنی کونی؟

کونی صدام می‌کند؛ سرکونی صدام می‌کند. گونی
گندیده را توی دهانم می‌چپاند. می‌گوید حالا از کونت نعره
بکش، سر و ته کونی!

و من نعره می‌زنم که آی جاکش‌ها!

و جاکش‌ها هی شلاق را بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛

شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

و من بی آن که صدام به گوش کسی برسد نعره می‌زنم؛

جاکش!

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛ تا وقتی که بندِ دلم پاره می‌شود؛ از حال

می‌روم.

و بعد آبِ یخ است؛

یخ؛

یخ؛

یخ!

و گونی که از دهنم بیرون می‌رود بوی گند و گه و گوز

می‌دهد.

کجاست فریده؟

کجاست آرش؟

کجاست دختر من؟

یارم

یارم

یارم

غریبِ

بی‌دیارم

دیارِ من

سبزه‌زارت کو

ای به حالِ

زارم دردت

گونی را که از دهانم بیرون می‌کشند، بوی گند و گه و
گوز می‌دهد.

و من می‌دانم که این‌همه شلاق با من هیچ کاری
نمی‌کند.

و من می‌دانم که این‌همه شلاق فقط مرا خُرد. فقط
درهم‌شکسته می‌کند.

و من می‌دانم آدم که خُرد شد، آدمی پاره‌پاره است.
و من می‌دانم که پاره‌ای از من از این پس بنده‌ی
جمهوری گوز می‌شود؛ یعنی که جزئی از همین گوز
می‌شود.

می‌گویم برو!

می‌گویم برو فرج، تو دیگر بنده‌ی حکومت گوزی!
می‌گویم فرج سرکوهی اصلی منم؛ اما تو گوز در
گوزی!

و فرج می‌رود. می‌رود می‌نشیند تا بزکاش کنند؛
می‌نشیند تا دورین تلویزیون را آماده کنند؛ می‌نشیند تا هر
چه جمهوری گوز می‌گوید، با ذلت، با خاک‌برسری تکرار
کند.

بیچاره فرج! بیچاره رفیق من فرج! بیچاره پاره‌ی تن من
که از من جدا شده است.!

و جمهوری گوز فرمان می‌دهد:

الف:

بگو که جاسوسی!

بگو که از سفارت آلمان و فرانسه پول می‌گرفته‌ای!

بگو که گروه مشورتی هم با این سفارت‌ها زد و بند

داشته است!

بگو و یکی یکی اسم ببر!

اسم‌ها را به‌وضوح باید تلفظ کنی!

تا آن‌جا که می‌توانی باید اسم‌ها را تکرار کنی!

فهمیدی فرج؛ باید گه بمالی به سر و صورت هوشنگ

گلشیری و هر چه روشنفکرِ مثل گلشیری است!

و جمهوری گوز فرمان می‌دهد:

فهمیدی اشتراکی کونی؛ باید گه بمالی به

سروصورت هر چه روشنفکر و سیاسی ضد جمهوری

اسلامی است!

بگو که مسئله‌ی شما براندازی انقلاب اسلامی است!

بگو که در گروه سیاسی‌تان هیچ بویی از اخلاقیاتِ

انسانی نبرده‌اید!

بگو که زن‌های‌تان برای همه‌تان یک‌دست اشتراکی بود!

بگو که قصدان برانداختن تمام اخلاقیاتِ اسلامی بود!

بگو که هرکاری می‌کردید علیه اسلام و اُمت اسلام

بوده!

بگو و هی توبه کن و از اُمت مسلمان بخشش بخواه!

و جمهوری‌ی گوز فرمان می‌دهد:

باید گه مالشان کنی! فهمیدی فرج! هیچ حد و مرزی
هم در کار نیست خوشگلم! فقط دور و بر آن چند نفر که
گفتم نرو! دیگر هیچ حد و مرزی نیست! هر جا هم که
خسته شدی بگو قطع کنیم تا کمی خستگی در کنی!

ب:

اصلاً مهم نیست که جمهوری گوز چه می گوید و
بنده اش چه تکرار می کند. فرج سرکوهی ولی منم عزیز! هر
کس که بویی از انسانیت برده باشد حرف مرا تایید
می کند.

من فرج سرکوهی هستم! آن پارمی جدا شده از من
نیست! آن قالب من است که با ضربه های شلاق و مشت
و تگد از من جدا شده! و هیچ چیزی از من ندارد، مگر
شکل و شمایل. بیچاره شکل و شمایل من که این گونه
خاکبرسر و ذلیل آنجا نشسته است. خدا انسان را به
هیئت خود آفرید. جمهوری گوز هم انسان را به هیئت
خود آفرید؛ یعنی گوز!

فرج،

تو چه زیبا بودی،

فرج فرج!

چه شد؛

چه شد؛

چه شد که تاسی تو این جور بد نشست،

فرج؟

چه شد؛

چه شد؛

چه شد که سکه به نام تو شد سیاه،

فرج؟

چه شد که بازیچهای دستِ اینهمه جاکش شدی،

فرج؟

اگر تو هم می ماندی، چه خوب بود، فرج!

فرج، فرج، من زارِ زارِ گریه ام گرفته؛

آی ای رفیق قدیم من؛

آی، ای فرج!

کشتی ما

بر لب

در

یا رسید

کشتی ما

بر لب

در

یا رسید

خیر

نبیند

که دل

ما شکست

خیر

نبیند

که دل

ما شکست

چه می‌شد اگر پوستت از جنس همین کابل؛ از جنس
همین شلاق سخت بود؟
از پوست نازک کف پاهات متنفرم که به این سرعت
تاوُل زد،
و ترکید،
و گندید،
و مرا به گند کشید.

از تصویر ذیلت روی روزنامه‌ها، متنفرم!
از تصویر ذیلت روی صفحه‌ی تلویزیون.

فرج، فرج، صدای مرا می‌شنوی؟ بگو چند دقیقه
استراحت می‌خوام. خودش گفت هر وقت خسته شدی
بگو. حُب بگو، بگو خسته شدم! بازی نکن رفیق!

تو بازیگر و قحبه نیستی؛

نبودی،

فرج، فرج!

تو بازیگر و قحبه نبودی؛

نیستی،

فرج، فرج!

تپق بزن! تپق بزن! آهان، خوب شد، خوب شد! آدم
هیچ وقت مطلق هیچ، مطلق هیچی نمی‌شود. آدم هیچ وقت
به ته خط نمی‌رسد. تپق بزن! حالا که هیچ شدی، پس تپق
بزن! تا وقتی که تپق بزنی هیچ نیستی!

زنده‌باد فرج!

زنده‌باد فرج سرکوهی که در اوج ناتوانی هنوز تبدیل به

مطلق، به هیچی، نمی‌شود!

آهای فریده!

آرش، عزیزان، به من نگاه کنید!

به من نگاه کنید

بین فریده،

فریده‌ی زیرجد،

بین چه زیبایم!

و روز از نو، و روزی از نو.

و روز از نو، و روزی از نو. و خدا انسان را به هیئتِ خود آفرید. و جاکش‌ها انسان را به هیئتِ خود آفریدند.

اما من، فرج سرکوهی! خیلی واضح، خیلی روشن می‌گویم که هیچ وقت تو را نمی‌بخشمت، فرج! بی‌خود سعی می‌کنی خودت را به من تحمیل کنی. این لوس‌ترین، ابلهانه‌ترین بازی است که تو تکرار می‌کنی. هیچ‌کس تو را باور نمی‌کند.

آهای، با شما هستم!

با هم‌های شما خواننده‌های هم‌های روزنامه‌های صبح و عصر!

با هم‌های شما شنونده‌های هم‌های رادیوهای داخل و خارج!

با هم‌های شما که جلو تلویزیون نشسته‌اید و به این مردک نگاه می‌کنید.

بیچاره است این؛ بی‌اراده است!

بازیگرِ ذلیلِ دروغ است؛ بزک کرده است این!

این که می‌بینید من نیستم.

من، فرج سرکوهی، هنوز این‌جام؛ توی زندانم.

من، فرج سرکوهی، هنوز توی خون و چرک و کثافت
غلت می‌زنم.

این که می‌بینید دیگر حتی پاره‌ای از من هم نیست؛
پاره‌ای از حکومتِ جاکش‌ها؛ پاره‌ای از حکومتِ گوز
است!

من، توی زندان حکومت جاکش‌ها بوی گند و گه آن‌ها
را گرفته‌ام، اما هنوز خودم هستم؛ فرج سرکوهی! کسی که
قرن‌ها در این خاک جاکش‌پرور گاییده شده اما با این‌همه
همراه حکومت نرفته است.

بله، من هیچ وقت با هیچ حکومت خالی‌بند، قحبه و
گوزی نبوده‌ام! من، که فرج سرکوهی بودم و پس از این‌همه
شلاق که از شما خوردم، هنوز هم هستم!

من، که «م. رها» بودم و نه سال تمام خرد و خمیرم
کردید، اما من تکه‌پاره‌های وجودم را ذره ذره ثبت کردم، و
باز هم هستم!

من، که شهرنوش پارسی‌پور بودم و سه سال تمام هر
روز مرا درهم‌شکستید و یک جمله همراه شما جاکش‌ها
نیامدم، و هنوز هم هستم!

من که احمد میرعلایی بودم و احمد میرعلایی ماندم
تا وقتی که نفسم را بریدید و جنازهام را توی کوچه
انداختید، و من با جنازهام به شما که پشم خایه‌ی من هم
نبوده‌اید و نخواهید بود گفتم:

آهای

های

زکی!

من که اکبر سردوزآمی بودم و هنوز هم هستم.
من همان هستم که عمری را با دیوانگان سر کرده‌است
و مدام ترسیده است.

در کودکی ترسم از امنیه‌های رضا شاه گوز بود که
شب و روز در میان حرف‌های مادرم بودند.
در نوجوانی ترسم از سربازان محمد رضا شاه گوز بود
که شب و روز در میان هذیان‌های مادرم بودند.
و تا آمدم از آن‌همه کابوس خلاص شوم، شما رسیدید:
شما جاکش‌ها،

کونی‌ها!

اشتراکی‌ها!

بی‌ناموس‌ها!

شما جاسوس‌ها!

شما خالی‌بندانِ قحبه‌ی ناچیز سررسیدید با خدای‌تان
که ضربه‌های شلاق و مشت و تگد بود.

من اکبر سردوزآمی هستم! من توی این کپنهاگ که حتی
ثنونازیست‌ها هم حق ابراز عقیده دارند، همچنان از ابراز

عقیده‌ام می‌ترسم و درگیر با شما هستم. با حکومتی که شما بید و هیچ بوی از انسانیت نبرده‌اید. با شما که از دمکراسی این مملکت استفاده می‌کنید و مسجد می‌سازید، با شما که از دمکراسی این مملکت استفاده می‌کنید و مرا کنترل می‌کنید. با شما که فقط معادل گوزید!

گوز!

گوز!

شما که تمام فلات ایران را تبدیل به زندان و شکنجه کرده‌اید!

شما که تمام عزیزان مرا از من گرفته‌اید و مسخ کرده‌اید و پاره‌پاره کرده‌اید و کشته‌اید!

شما که در دانمارک و آلمان و فرانسه و انگلیس و امریکا هم مرا هر روز می‌کشید!

من نه با اسلام مخالفتی دارم و نه با هیچ مذهب دیگری، اما به اسلامی که به نامش مرا در چرک و خون و کثافت نشانده‌اید، تا ابد می‌شاشم.

من نه اسلحه دارم، نه سازمان سیاسی دارم، نه زور بازو دارم!

من نه مسلمانم، نه مارکسیستم، و نه هیچ چیز دیگری!
من انسانی هستم که فقط و فقط روی پاهای نه چندان استوار خودش ایستاده است، بی‌هیچ خدایی، بی‌هیچ مذهبی!

من فرج سرکوهی هستم. من خدای خود هستم و
بنده‌ی هیچ چیز و ناچیزی نمی‌شوم.

به من نگاه کنید!

کجاست فریده؛

کجاست آرش؛

کجاست دختر من؟

به من نگاه کنید و ببینید: با شکوهم من!

این بوی گندِ تن من نیست؛ این بوی گندِ
جمهوری اسلامی؛ جمهوری‌ی گوز است که مرا در بر
گرفته است!

اگر این جمهوری‌ی گوز نباشد من همچنان که بوده‌ام
هستم و همچنان پاکم!

آهای فریده،

زیرجل،

بگو که پاکم من!

من پاک به دنیا آمده‌ام، پاک بوده‌ام و پاک باقی مانده‌ام
هنوز. من همان قدر پاکم که فردوسی بود؛ نظامی بود؛
خواجeh حافظ بود.

من همان قدر پاکم که هانریش بُل بود؛ آلبر کامو بود؛
فانر بود؛ داستایوسکی بود؛ کافکا بود و دیگران بودند.

من همان قدر پاکم که پیتر سیبرگ دانمارک است؛
کوندرای چک است؛ گوتترگراس آلمان است؛ (وسلاو

هاولِ ناز هم توی این پراتنز هست.) وسلو هاوول که وقتی وارد کپنهاگ شد، فصلی از داستان مرا او نوشت و رفت. وسلو هاوول که وقتی وارد کپنهاگ شد من نوشتم هاوول، هاوول، زنده باد هاوول؛ زنده باد دانمارک که میزبان وسلو هاوول است و نوشتم زنده باد دانمارک و هم‌جنس‌بازهاش که در ملاء عام ازدواج می‌کنند؛ از سون آگون هم نوشتم که زنده باشد او. من نوشتم زنده باد دانمارک و حتی پُل‌اشلودا که محکم می‌ایستد و می‌گوید محافظه‌کار است. این‌ها را من نوشتم و باز هم می‌نویسم. من سنگ هیچ دولتی را به سینه نمی‌زنم؛ من طرفدار دمکراسی هستم. من ترجیح می‌دهم در مملکتی زندگی کنم که یک ثنونازیست هم بتواند آزادانه ابراز عقیده کند. من مدافع آزادی عقیده‌ام و آزادی بیان. من می‌گویم زنده‌باد دمکراسی؛ زنده‌باد این دانمارک!

پاینده باد دولت دانمارک؛ پرچم دانمارک!

من از هر چه شاه و از هر چه ملکه است متنفر بوده‌ام اما از وقتی که وارد دانمارک شده‌ام بارها گفته‌ام زنده‌باد ملکه‌ی دانمارک! من در اوین داستانی که خالص من بود نوشتم:

زنده‌باد دانمارک!

زنده‌باد ملکه‌ی زیبای من!

من امروز هم می‌نویسم زنده‌باد ملکه‌ی زیبای من که
نقاش است؛ که طراح لباس تئاتر است و از تبار هر چه
هنرمند پاک؛ پاک!
(هنرمندان کونی هم البته‌ی همیشه یک جایی توی یک
پراتنز هستند.)

من خیال دارم برای ملکه‌ی زیبای خودم نامه بنویسم. من
خیال دارم برای ملکه بگویم که می‌ترسم.
وقتی صحبت فرج سرکوهی باشد، من همیشه
می‌ترسم. وقتی من فرج سرکوهی باشم، من همیشه
می‌ترسم. من رفتم پیش یک روزنامه‌نگار که از فرج دفاع
کنم، و از این فرج که سرکوهی است. من هیچ وقت اهل
جار و جنجال نبوده‌ام و نیستم. من هیچ وقت به کسی متعهد
نبوده‌ام و نیستم. من فقط از خودم دفاع کردم. وقتی با
روزنامه‌نگاره حرف می‌زدم، دیدم از میان حرف‌ها آن‌چه
را که می‌خواهد یادداشت می‌کند و آن‌چه را که نمی‌خواهد
براش باد هواسست. وقتی از دفتر روزنامه بیرون آمدم، از
ترس می‌لرزیدم. گفتم دیدی اکبر؛ دیدی حتی توی دانمارک
هم آن‌چه را که تو ای هیچ‌کس نمی‌خواهد. روزنامه‌نگاره
حرف‌های مرا انتخاب کرد. روزنامه‌نگاره مجموعه‌ای را
یادداشت نکرد؛ مجموعه‌ای که من بودم؛ مجموعه‌ای که
هستم من. من می‌لرزیدم. من می‌ترسیدم. روزنامه‌نگاره مرا
مُثله شده یادداشت کرد. من بیش از آن‌چه او می‌خواست

گفتم. من از «م. رها» گفتم که نه سال توی زندان شکنجه‌اش کردند. من از شهرنوش پارس‌پور گفتم که نمی‌دانم سه سال یا چند سال توی زندان بود. گفتم می‌دانی چرا عزیز؟ برای این که آزاده است؛ شریف است؛ برای این که می‌گوید من به شما و این جمهوری گوز شما اعتقاد ندارم. من از آن هزاران زندانی بی‌پناهی گفتم که در سال گوز به دست این جاکش‌ها کشته شدند.

و من از هوشنگ گلشیری و دیگرانی شبیه او گفتم که این روزها در خانه نشسته‌اند و مدام می‌ترسند.

حرف‌هام که تمام شد روزنامه‌نگاره گفت فکر نمی‌کنم این چیزها برای ویراستار روزنامه جالب باشد. می‌خواستم بگویم کس خواهر هر چه ویراستار و هر چه روزنامه است عزیز! نتوانستم. من به دانمارکی حرف‌های روزمره را هم نمی‌توانم بزنم چه برسد به ترجمه‌ی این ادبیات ناب که در فرهنگ اکبر است.

راستی این چندمین بار است که فریب می‌خورم؛ چند ساعت وقتم هدر شد. کلی عصبی شدم. کلی به ذهنم فشار آوردم که چهارتا جمله‌ی دانمارکی بگویم و آخر هم نتوانستم آن طور که باید حرف‌هام را بزنم. تازه آن حرف‌هایی را هم که زدم، برای ویراستار روزنامه جالب نبود. روزنامه همیشه دنبال خبر داغ می‌گردد. خبر داغ یعنی تیراژ زیاد؛ یعنی پول!

دیدم اخبار من اصلاً پول‌ساز نیست.

اخبار من روزنامه‌نگار و ویراستار را خسته می‌کند.

اخبار من زندگی ساعدی ویران در فرانسه است؛
(وقتی گریه‌اش می‌گرفت، انگار فارسی را فراموش می‌کرد،
به ترکی حرف می‌زد و های‌های می‌گریست.)

اخبار من زندگی غفار حسینی است؛ (هتلش کوچک
بود و معمولاً یکی دوتا برایش کار می‌کردند، اما راهرو و
مستراح‌های هتلش را همیشه با دست‌های خودش
می‌شست.)

اخبار من زندگی میرعلایی است؛ (راستش نمی‌دانم
چی بگویم. الو، الو! آره، صبح رفته بیرون، سُر و مُر و گنده،
شب جنازه‌اش را توی کوچه پیدا کرده‌اند. الو، الو!)

اخبار من زندگی «م. رها» ست که توی خاک آلمان
هم هنوز از ترس این جاکش‌ها اسم و فامیل مستعار دارد.
(باید ببینیش اکبر! همه‌اش ۸ کیلو وزن دارد. فکرش را بکن،
برای درهم‌شکستن ۸ کیلو گرم نه سال تلاش کردند.)

اخبار من زندگی شهرنوش‌پارسی‌پور است که در
خاک آمریکا است و هنوز وحشت جمهوری‌گوز را با
خود حمل می‌کند.

یک‌دفعه دیدم از این‌همه خبر که با خود حمل می‌کنم،
گریه‌ام گرفت. برای ساعدی که از اندوه دوری آن خاک
قحبه مُرد گریه‌ام گرفت. برای «م. رها» که نه سال شلاق

و مشت و نگد و تحقیر آن جاکش‌ها را هنوز بردوش می‌کشد، گریه‌ام گرفت. برای میرعلایی گریه‌ام گرفت؛ میرعلایی که فروتن بود و عر و گوز نداشت، و جنازه‌اش توی کوچه پیدا شد. برای شهرنوش پارسی پور که آخرین تصویری که از او در ذهن من بود، خیلی خیلی زیبا بود، (جلو کانون نویسندگان ایران (در ایران البته). یک شلوار گشاد، شبیه شلوارهای کُردی پوشیده بود. زیبا بود. راه رفتنش باشکوه بود.) ولی آخرین تصویری که از او دیدم، تصویر روی جلد کتاب خاطرات زندانش، اصلاً زیبا نبود؛ خسته بود؛ پیر بود؛ درهم‌شکسته بود. به روزنامه‌نگاره گفتم شهرنوش پارسی‌پور زیبا بود! خواستم بگویم شهرنوش پارسی‌پور راه رفتنش باشکوه بود، ولی نتوانستم. من هنوز بعد از ده سال و گوز و گوز نمی‌توانم به دانمارکی از زیبایی بگویم؛ از شکوه بگویم. و بعد دیدم گریه‌ام گرفته است و تصویرهای رفقای دور و نزدیکم توی دفتر روزنامه روی سرم هوار شده‌اند و هی با هم‌دیگر جا عوض می‌کنند. رفقای نزدیک؛ رفقای دور؛ که یکیش غزاله‌ی علیزاده بود و چشم‌هاش خیلی قشنگ بود و خیلی قشنگ زیبا بود. من گریه‌ام گرفته بود. من گریه‌ام گرفته بود و هی جمله‌ی روزنامه‌نگاره توی گوشم زنگ می‌زد:

گمان نکنم این حرف‌ها برای ویراستار روزنامه جالب

باشد.

یارم

یارم

یارم

غریب

بی‌دیارم

دیارِ من

سبزه زارت کو

ای به حالِ

زارم دردت

این اولین بار بود که رفتم با یک روزنامه‌ی بزرگ در دانمارک بزرگ مصاحبه کنم و آخرین بار. من سیاه نمی‌شوم. من تبدیل به اخبار منتخب، به اخبار مُثله نمی‌شوم. من می‌گویم زنده‌باد دانمارک، اما هرگز مُثله نمی‌شوم. من آزادگیم را با دانمارک هم حتی عوض نمی‌کنم. یک راست آمدم به خانه. یک راست نشستم پشت کامپیوتر تا خودم را آن جور که هستم، به ثبت برسانم. این‌هاست آنچه می‌خواستم بگویم به آن روزنامه و هر روزنامه‌ی بزرگ یا کوچک.

الان سه روز است که از خانه بیرون نرفته‌ام. وقتی آدم اکبر سردوزآمی باشد، و حرف‌هایش برای هیچ روزنامه‌ای

جالب نباشد، همیشه می‌ترسد. وقتی آدم فرج سرکوهی باشد، و تنها باشد و تاسش بد نشسته باشد و همه بخواهند مُتله‌اش کنند، همیشه می‌ترسد. من دیروز زنگ زدم به یک رفیق قدیمی. من دیروز گفتم لطف کن، یک بطر عرق بیار. آورد و خوردیم. (این جمله امری نبود؛ رفیقانه بود؛ آی رفیق!) زنده‌باد هر چه رفیق است؛ زنده‌باد هر چه قدیمی است. من می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم و اتفاقی برام بیفتد. من می‌ترسیدم بروم بیرون و نوشته‌ام ناتمام بماند. من می‌ترسیدم. و روز گوز بود و فقط می‌شد عرق را از کیوسک‌های ترک‌ها خرید، چون که در روز گوز گویا نباید عرق فروخت. یک رفیق قدیمی نیم بطر عرق (کمتر از نیم بطر بود) پنجاه کرونی را خرید صد و ده کرون. و آورد. و خوردیم. و من مست شدم.

پس زنده‌باد رفاقت!

جمهوری اسلامی می‌خواست رفاقت را و عشق را برای من ریشه‌کن کند. اما من هنوز به رفیق معتقدم. من هنوز به رفاقت؛ به عشق معتقدم.

آهای جاکش‌ها! به حرمت رفاقت است که این نبض می‌زند! رفاقت، که برادر و خواهر عشق است. من هنوز که هنوز است عاشقِ عشقم!

اما عاشق به عشق هم گاهی خسته می‌شود. من امروز خیلی خسته‌ام و اصلاً مغزم با من نیست و داستان من هنوز

هم نیمه مانده است. اینها که خواندید فقط یک قسمت است از آن چه منم. این یک قسمت در خودش کامل است ولی اگر اصلاً کمال معنایی داشته باشد. بقیه‌اش را پس از چند ساعتی خواب باید ادامه دهم. اما چندان امیدی به بعد خواب ندارم. آدم وقتی فرج سرکوهی باشد این جور می‌شود. آدم وقتی تاسش بد نشست این جور می‌شود. فعلاً این را همین جور پُست می‌کنم برای یک رفیق قدیمی. باقی قضایا را هم اگر زنده بودم حتماً می‌نویسم. اگر هم نبودم که به تخمِ تمامِ شریفانِ روزگار.

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز

به یاد انگشت‌های نسخه‌نویسم

سال شصت و یک، شصت و دو که بگیر بگیر بود و آدم از سایه دیگران هم می‌ترسید، توی بازار کار می‌کردم. حدود آن جایی که اسمش چهارسو کوچک بود آن روزها. برای رفتن سر کار دوتا مسیر داشتم یکی این‌که بروم سبزه میدان و وارد بازار شوم و راست بروم پایین تا به چهار سو کوچک برسم و بیچم دست راست توی یک کوچه باریکی که هی پیچ می‌خورد و آدم را می‌پچاند تا برسد به حیاط بزرگی که گارگاه توش بود، یکی هم این‌که از میدان انقلاب اتوبوس سوار شوم مستقیم بروم پایین و از آن خیابانی که یک جاهایش اگر دست راست می‌پچیدی می‌افتاد توی شهرنو، (جمشید؟) بروم تا میدان چی بود؟ و بیچم سمت چپ توی یک بازاری که اسمش یادم رفته است، و از آن جا پیاده بروم و بعد چند دفعه بیچم توی چند تا کوچه پیچ در پیچ، تا مثلاً میان‌بر زده برسم به کارگاه.

این اسم خیابان، و میدان و بازار و کوچه‌ها اصلاً مهم نیست. این چند جمله را هم برای این نوشتم که فضا دست‌تان بیاید. و گرنه حتی اصلاً مطمئن نیستم مسیرم دقیق این بود.

کلید این داستانتک دردناک فقط همان وحشتی است که آن سال در تن ما بود.

هنوز هم هست البته. یکی از دلایل این‌که من نمی‌توانم با کسی صمیمی شوم شاید حاصل همان سال‌های وحشت و بی‌اعتمادی به دیگری است. یعنی اگر از من پرسید گند و گوز ذهنی من چیست می‌گویم همین چیزهاست که درون من و با من پرسه می‌زنند هنوز.

از نوشتن این چیزها لذت نمی‌برم اصلاً. نوشتن این‌ها تکثیر همان گند و گوز گذشته است.

دوران گند و گه و گوز بود، و هنوز هم گوز است!

من بیشتر به خاطر حال و روز آن جوان است که می‌نویسم. می‌خواهم وحشت آن روز آن جوان را با این تق تق این تخته کلید توی حَلَنی که پُر از صدا و حروف است، جاودان کنم.

هر وقت این صحنه را برای کسی توضیح داده‌ام یک جور با خنده بوده است.

باید خندید به وحشت که طلسمش گم شود برود لای دست اجدادش.

اما هر بار در تنهایی به آن جوان فکر می‌کنم اندوه می‌شوم.

این‌جور که من می‌گویم آن جوان ممکن است فکر کنید چهل پنجاه ساله بوده‌ام. نه، سی و دو سال بیش‌تر نداشتم آن سال. اما این‌جا مسئله اصلاً مسئله من نیست. مسئله وحشت و درماندگی اوست که هنوز پس از همه این سال‌ها توی کپنهاگ با من است.

چهره‌اش اصلاً یادمانده است. یعنی یادم هست که بیست، بیست و پنج ساله بود. اما نمی‌توانم بینم‌ش. هر وقت می‌آیم مجسمش کنم چهره رفقایم یکی یکی توی نظرم می‌آیند و می‌روند.

چهره امیر می‌آید و می‌رود.

چهره بهمن می‌آید؛

می‌ماند؛

متلاشی می‌شود؛

تمام! تمام!

چهره سعید با تمام مهربانی‌اش عین موج؛ موج قشنگ!

و محمود که گونه‌هایش عین سیب گلاب بود؛

و عین سیب گلاب بود؛

و عین سیب گلاب بود!

و یک محمود دیگر که عین عیسی مسیح، باشکوه و زیبا

بود!

و چهره محمد می‌آید، و باز محمد، یک محمد دیگر؛
و چهره کاظم که یادآور همه چهارباغ اصفهان بود و
کشته شد آن سال.

و آن دختر بلند قامتی (اسمش چه بود؟) که توی دانشکده
هنرها و توی خیابان انقلاب عین اسب می‌تازید.

این چهره‌ها همه در هم، همه آشفته، می‌جرقند و هر
کدامشان، هر دم، آن جوانک است.

و چهره کامران که تمام این چهره‌ها را در پیچ و خم
شعرهای دوران گوز می‌سرود.

صبح بود.

ساعت هشت صبح تقریباً.

انداخته بودم توی بازار و مثل هر روز می‌رفتم تا از پیچ و
خم بازار بگذرم و بعد از ده دقیقه‌ای از پیچ و خم چند
کوچه‌پس‌کوچه، و وارد کارگاه شوم و هی بلوز بیرم، هی
شلوار بیرم، لباس نوزاد بیرم برای نسلی که حاصل عشق‌بازی
از روی درد و وحشت بود، و هی می‌آمد بیرون از رحم،
رحم؛ رحمت. و می‌رفت تا (رشد کند؟) قد بکشد، و
برود توی همان دانشگاهی که ما رفتیم، و توی همان کوی
دانشگاهی که من و ما، (که اسمش بهشت بود، ولی گوز هم
نبود) تا همه آن چیزهایی را تجربه کند که ما کردیم، با
شکل دیگری و در مقابل آدم‌های دیگری.

و بدون این‌که فکر کنم، این فکر توی سرم بود که پس از چند ساعت کار، برمی‌گردم خانه و باز می‌نویسم. و باز فرداش که چندتا پاسدار کوچه را قُرُق کردند، همه را از ترس پاره می‌کنم. تا دوباره فردایش.

یادش به خیر! یکی از همین چهره‌ها بود که یک مجموعه داستان مرا با حوصله و با چه خط‌قشنگی توی یک دفترچه کوچک جیبی نوشت تا بتوانم قایم‌ش کنم.

یکی از همین چهره‌ها بود که برای من میزی درست کرد که می‌شد دست کم صد صفحه کاغذ توی پایه‌هاش فرو کرد و از نوشته‌های خود توی خانه تترسید.

یکی از همین چهره‌ها بود که داستان‌های آن روزهای مرا برایم پُست کرد توی فرانسه که بعدها بتوانم به چاپ‌خانه بسپرم. پُستچی یکی از همین چهره‌ها بود با لبخند صمیمانه‌ای که هنوز توی خاطر من مانده.

گفتم آقای ناصر... سلام رسوند. و پاکت را گذاشتم جلوش، روی پیش‌خوان.

گفت سلام از ماست، بگو در بست چاکریم!

و نگاهی سریع به چپ و راست کرد و بسته‌ی کتاب مرا چپاند لای بسته‌های دیگر.

آدم شرمنده می‌شود وقتی نگاه می‌کند و می‌بیند چندان نکرده است.

شرمنده می‌شود که تلاش این‌همه آدم حاصل چندانی
نداده است.

این شرمندگی نشانه اوج سپاس‌گزاری است.
سپاس‌گزاری از خانواده جمله همان پُستیچی است که در
بست چاکریم.

تق تق می‌زنم این رو، و می‌نویسم شرمنده‌تم رفیق!
تق تق می‌زنم به یاد انگشت‌های نسخه‌نویسم!
تق تق تتق، به یاد نجاری که پایه میزش عین لوله یک تفنگ،
خالی بود.

تق تق به یاد چروک‌های قشنگ گوشه چشمت؛ آهای
پُستی! در بست چاکرم، پُستی!
تق تق به یاد چشم‌های ریز و تیز قشنگت! در بست چاکرم،
پُستی!

چه خوب است که این چهره‌ها همان جور مانده‌اند. چه
خوب است که دست کم در ذهن من تغییری نکرده‌اند.
این خاصیت ذهن نی است؛

نی!

نی!

نی!

نی!

کجاست نیستان، آهای!

نی!

نی

نی!

نی!

حتماً شنیده اید. شما هم حتماً شنیده اید. یا دیده‌اید و عین من با تمام گوشت و خون‌تان احساس کرده‌اید. شاید خودتان من بوده‌اید. شاید خودتان آن جوانک آن روز توی آن بازار بوده‌اید که با چند قدم فاصله جلوتر از من می‌رفت. وقتی برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت، توی نگاهش وحشت چند روز پیش خودم بود از یک حزب الهی که همین جور از سبزه میدان تا وسط‌های بازار دنبال من می‌آمد و تنها مواظب من بود. جوانک که برگشت نگاهش همین جوری توی نگاه من افتاد.

بدی داستان‌نویسی این است که هر لحظه هم خودت هستی هم هر که دیگری است. بدی داستان‌نویسی این است که همه چیز را هم‌زمان با دیگری احساس می‌کنی. داستان‌نویس که می‌گویم به اعتبار این کلماتی که می‌نویسم نیست. من داستان‌نویس‌هایی دیده‌ام که خیلی قشنگ کلمات را کنار هم گذاشته‌اند و گاهی خیلی هم زیبا نوشته‌اند. اما در مقایسه با معنایی که در ذهن من است گوز هم آن‌ها

نبوده‌اند. داستان‌نویس که من می‌گویم به معنای آن کسی است که موقعیت دیگری را احساس می‌کند و خودش هر لحظه دیگریست. و این دیگری بودنش، بنیادش از روی حس هم‌دردی و پیوند آدمی است. و گرنه همین جا فقط توی کپنهاگش دم کون خر بزنی عینِ پشکل، داستان‌نویس می‌ریزد.

آن روز دست کم داستان‌نویس نازی در من و هم‌راه من نفس می‌زد. این جمله‌های اوست که با انگشت‌های من روی این تخته کلید تق تق، تتق تتق.

وحشت را که توی نگاهش دیدم گفتم گویا آن روز من دارد در این جوان تکرار می‌شود. از روزی که آن حزب‌اللهی دنبالم کرده بود مسیرم را تغییر داده بودم. این راه طولانی تر بود تا رفتن از دهنه بازار و مستقیم. از آن حالت نگاه آن حزب‌اللهی، از آن حالت ناچیز همه چیز جاسوس‌وار حقیرش چنان وحشت کرده بودم که در تمام آن دو ماهی که توی آن کارگاه کار می‌کردم، از این مسیر می‌رفتم.

تنها چیزی که مرا همیشه به وحشت می‌اندازد همین کوچک بودن، این حقارت است. از وحشت حقارت است که سال‌هاست از همه فاصله گرفته‌ام. حتی از آدم‌هایی که از خود من یک سر بزرگ‌ترند. از ترس این که ناگهان چشم باز کنم و بینم هم‌نشین حقارتم، تنها نشسته‌ام. تنها کسی که با ضرس قاطع می‌توانم بگویم از حقارت بویی نبرده است این

گر به‌ام، پلنگ خانوم خط خطی است که عین ملکه‌ی زیبایی روی هرّه جلو پنجره لم داده است و دنیا به تخمش است. بارها شده است که از خودِ حقیرم هم فرار کرده‌ام که دستش به دست من نرسد.

اما آن روز داستان‌نویس نازی هم‌راه من نفس می‌زد. جوانک دو باره برگشت و با همان وحشت به پشت سرش نگاه کرد و باز نگاهش توی نگاه من افتاد. گفتم درست است آن روز من دارد در او تکرار می‌شود. گفتم کاش مسیرش درست همین پیچ و خم این مسیر من نباشد. برای این‌که پشت سرش نروم، جلو مغازه‌ای ایستادم و خودم را با عروسک‌های پشت ویتترین مشغول کردم. گفتم دو سه دقیقه بایستم که او برود. که فکر نکند من دنبالش هستم. که من فکر نکنم حالا فکر می‌کند دارم او را دنبال می‌کنم.

آن قدر که آدم بتواند جلو یک مغازه بایستد و به بیست، سی تا عروسک جور واجور نگاه کند، ایستادم. و بعد، به راهم ادامه دادم. می‌ترسیدم به جلوم نگاه کنم و دوباره وحشت نگاهش وحشتم شود. جلو پایم را نگاه می‌کردم که حالا یادم نیست آسفالت بود یا سنگ‌فرش.

رفتیم، رفتنِ معتَب بود.

پس از سی چهل قدم فقط برای این‌که خیالم راحت شود که رفته است، نگاهی به روبه‌روم کردم. و باز دیدم انگار درست با همان فاصله از هم که می‌رفتیم، می‌رویم. داشتم

توی دلم به پس کله‌اش می‌گفتم لامذهب من که این‌همه
ایستادم پس تو چرا هنوز همان‌جایی که بوده‌ای؟ از ترس
این‌که دو باره برگردد و وحشتش را به من منتقل کند، تند
کردم. تند کردم بدون این‌که به روبه‌روم نگاه کنم. نگاه کردم
آن جوروی بود که نگاه نمی‌کنی اما هاله‌ی هر چیز دور و بر، یا
مقابل در چشم‌انداز نگاهت دیده می‌شود.

همین جوروی توی آن هاله دیدمش که باز نگاه‌های به من
انداخت و حالا عین خودم تند می‌رود.
نمی‌دانستم چه کار کنم.

وحشتش هم‌نشین نبضم بود.

پاهام لق می‌خورد روی زمین. به ارواح خاک مادرم.

گردنم روی شانه‌ی من نبود، لق می‌زد.

از این‌که از من می‌ترسید بیچاره و ذلیل شدم.

حاضر بودم به هر چیزی ایمان بیاورم؛ خدا، گفتار.

حاضر بودم به حقیرترین موجود روی این خاک قحبه

سجده کنم تا که این صحنه هیچ و پوچ شود.

چهره‌ی رفقایم می‌آمد و می‌گذشت.

وحشت رفقایم از من، وحشت من از رفقایم.

تمام ذلت ایوب در تنم می‌زد.

می‌گفتم ای خدا!

می‌ایستادم، می‌دیدم ایستاده است.

می‌رفتم، می‌دیدم، می‌رود.
تند می‌کردم... تند می‌کنم.
گفتم خدا! خدا!

ای خدایی که ما را در گند و گوز و کثافت غرقه
کرده‌ای!

ای خدایی که نگه‌دار گند و گوز و کثافتی!
گفتم ای خدا،

ای منشاء تمام گند و گوز و کثافت!
ای جاودانه؛ ای همیشه...

۲

جلو آینه می‌ایستم. داستان‌نویس من امشب این‌جا توی آینه
است. داستان‌نویسی که چهره‌اش برای من یادآور بهمن است،
خندان با موهای وزوزی.

و سعید با چشم‌های زاغ و مهربانی‌اش که عین موج قشنگ
است؛ عین موج!

و محمود که گونه‌هایش عین سیب گلاب است؛

و عین سیب گلاب است؛

و عین سیب گلاب!

و آن محمود دیگر که عین عیسی مسیح آن‌گونه که من
می‌بینم، از شکوه، زیبایی است.

و محمّد، و باز محمّد، یک محمّد دیگر؛

و چهره کاظم که یادآور همه چهار باغ اصفهان است:

و هست؛

هست؛

این‌جاست.

این‌جا کجاست؟ کجا بود آن راه؛ آن مسیر دره‌وار که هی

دره بود و شیب و سراشیب؛

کجا بود؟ کجاست که اول از همه جلودار می‌رود آن‌جا؛

عین... عین ... عین خود کاظم می‌دوید به بالا.

عین ... عین ... عین ... خود کاظم روی تخته‌سنگ‌ها قلوه

سنگ‌ها؛

عین ... عین ... عین خود کاظم دره می‌درید، کجا بود؛

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز

صفحه ی سفید

تو تک تک کلمات را کُشته‌ای برادر من

این را برای بچه‌ها می‌نویسم. می‌گویم بچه‌ها چون
نمی‌دانم برای کدام‌تان بنویسم. نمی‌خواهم بنویسم حسین یا
علی یا سمیه یا که حسن، یا زهره‌ی نازم که عاشق ماه بود و
خودش یک تکه ماه کامل بود.

تا می‌آیم بنویسم دلتنگ می‌شوم برادر، دلتنگ می‌شوم
بچه‌ها.

چه اشتباهی کردم که پس از سال‌ها پیداتان کردم و
دوباره پیدا شدم خودم.

باز هم می‌روم گم می‌شوم برادر من!

باز هم می‌روم توی خودم بچه‌ها، با همین گریه‌ام پلنگ.

دو باره ترک می‌کنم برادر و خواهر و هر که را که

هست.

من اهل خانواده نیستم، از اول هم نبوده‌ام. من اهل دلتنگی هم نیستم اصلاً. دلتنگیم کلمات است، دلتنگیم تنها نوشتن است. بوی خانواده مرا ویرانه کرده است. بتول کجاست حالا؟ بدری چه می‌کند؟ حوا؟ حوا؟ خواهرم صفیّه کجاست؟

چه قدر دایی دایی می‌کنند هی پُشت و پُشت هم:

- سلام دایی جان من محمّدم.

- سلام دایی جان، مُحسن است، من.

- های اُنکل. هاو آر یو؟ آی ام محمّد غمان، سلام دایی

جان.

به انگلیسی نوشته بود. هی فکر کردم این دیگر کدام محمّد است خدایا؟ نوشتم ببخش عزیز، من محمّد غمان اصلاً نداشتم. نوشت:

های اُنکل، اکسکیوز می، اُنکل، که خودم را معرفی نکردم، اُنکل جان. من پسر مرتضی غمان هستم.

- من مُحسنم؛

- محمّدم؛

- من مجتباب؛ من...

لبپر زده است عمو، دایی، توی خانه‌ام.

- زنگی بزَن به مجتبی، دایی؛ بتول منتظر است.

- بدری تلفن ندارد دایی، هفته‌ی آینده می‌گویم بیاد این‌جا، اگر که زنگ می‌زنی من بگم بیاد، دایی.
- سلام عزیزم، جیگرم، این صدای کی است عزیز؟
- من اشرفم دایی جون، اشرفم!
- اشرف؟
- اشرف یادت می‌آد دایی؟ دایی من کوچولو بودم، اون وقت که تو رفتی فرار کردی تو.
- اشرف کدام بود، خدایا! اشرف کدام بود؟
- مامان هوایی شده دایی. می‌گه می‌خوام برم پیش برادرم، دایی.
- بدری کجاست؟ بدری نازم؟
- مستاجر است دایی. تلفن ندارد.
- من محسنم دایی. من بچه‌ی همین آبجی اشرفم.
- چند سالت جیگر؟
- بیست و پنج ساله‌ام دایی.
- عمو سلام علی هستم؛ چه خوب کردی عمو!
- عمو سلام، حسینم.
- حسین! آی حسین! حسین! حسینم! یادت می‌آد حسینم؟
بچه که بودی یادت می‌آد حسین؟

اولین کلمه‌ای که گفت عمو بود، حسینم. نه مامان، نه بابا، امّا عمو! عمو! مامان فقط دوتا ممه‌ی ناز خوشمزه؛ شیر، شیر روشن بود. بابا نبود بیچاره، بابا همه‌اش هی یقه گرد می‌برید و سه دکمه، هی شلوار. امّا عمو همه‌اش بود. عمو مدام یک آغوش گرم بود براش.

حالا به یاد نمی‌آید؛ رفته است و گم. امّا به هر دلیل که بود عمو خانه بود، هی، هر روز. چه قدر شاشیدی به سر و روم، حسینم، چه قدر شاشیدی. زیباتر از شُر شُر شاشت در جهان نبود، حسین!

ای کاش می‌شد دوباره برگردم به قبل از این سال‌های گوز!

تا هی بشاشی روی گردنم؛ به سر و سینه، به ریشم عمو، عمو!

این نامه نیست برادر! این نامه نیست! نیست!

دلتنگی است برادر من، دلتنگی است و نیست!

این بوی اشرف است که در خانه‌ی من است!

این بوی زهره‌ی توست برادر! این بوی دست مادر؛ بوی صابون گلنار و نخل زیتون است.

این بوی توست برادر! بوی شب است و موتور!

پت پت؛ پیت، پت پت و پت پت؛ داغ کرده‌ام، داداش!

عین موتور گازیت پت،

پت،

پت،

پت و پت پت منم، داداش!

من دود گرفته دوباره شمعم، داداش تقی. هم داغ کرده‌ام،
هم شمعم سیاه و پُر دوده است. بی‌خود دوباره گفتم سلام و
زنده شدم. مُردن چه نقص داشت؟ چرا زنده شد امیر؟
امیر؟

آدم سنگ هم که باشد توی خلاء بند نمی‌شود؛ هی
سقوط می‌کند روی زمین. حُب جایگاه سنگ و غیر سنگ
روی زمین است. زمین عین خانواده است برایش. سنگ هم
که توی خلاء باشد دلتنگ خاک و زمین است. دلتنگ خاکِ
حتی توی بیابان؛ دلتنگ خاکِ حتی روی زمینی پُر ز گند و
گُه.

من از سنگ سنگ‌تر هرگز نبوده‌ام برادر من.

دلتنگ خاک بوده‌ام مدام در این سال‌های گوز.

ول کن پسر! ببند پسر! تمام کن! ببند دفتر دلتنگی مُدام.
این‌ها که می‌نویسم دلتنگی باشد یا نه، فقط حضور
کلمات است. رقص مُدام کلمات است درونِ خانه‌ی دلم.
این خانه‌ی من خیلی تهی است بی‌کلمات. کلمات خانه‌ام را
پُر از شور می‌کند؛ رنگ است که می‌نشیند بر در و دیوار و

هامِ خانه‌ام؛ پیرهن روستایی رنگارنگ خواهر زاده‌ام، چی بود
اسمش؟

بدون کلمه من می‌مانم و این خانه و این گربه و این
کامپیوترم. کلمات است که به این خانه روشنی می‌دهد یا
که آن را تاریک می‌کند: برادر، خواهر، برادرزاده، خواهرزاده،
پر پر زدن، دلتنگی.

دلتنگی بود که باعث شد بگویم فلانی حالا که می‌روی
ایران یک سر برو توی پاساژ علمی ببین برادر من زنده است
یا مُرده. دلتنگی بود که باعث شد شماره‌ی تلفنی را که او
برایم آورده بود، بگیرم و زنگ بزنم و وقتی زنی گوشی را
برداشت، بگویم من اکبرم، امیرم یعنی، از دانمارک زنگ
می‌زنم. گفت گوشی. و بعد، یک مرد گوشی را برداشت
که صدایش صدای برادرم نبود. و بعد فهمیدم که این علی
است. علی که بیست و نه ساله است و در ذهن من هنوز
همان کودک زبل ناز سه ساله است که یک فلفل سبز
کوچک را قرچ و قرچ می‌جود و من...

خیلی تند بود. از آن فلفل‌ها که فلفل است. گفتم اوخ
اوخ اوخ، و گذاشتم روی سفره. سفره چه رنگی بود اکبرم؟
تقی برش داشت و فقط یک زبان بهش نوک زد و گفت
نه بابا، کار ما نیست. حسین گفت من می‌خورم و او هم یک
زبان بهش نوک زد و انداخت. علی گفت بخورم پنج‌زار
می‌دی عمو؟

گفتم خوردنی نیست عمو جون.

گفت بخورم پنج‌زار می‌دی عمو؟

تقی گفت خوردنی نیست بچه جون.

برداشته بود و توی دست کوچکش تکان می‌داد. پنج‌زار؟

پنج‌زار؟

گفتم آگه تونستی یک تومن می‌دم.

گفت نه. پنج‌زار پنج‌زاری.

گفتم می‌دم، می‌دم!

و جوید خرچ و خرچ و آتش از دهانش، دهانم،

دهانمان: پنج‌زار، هوه، هوه، پنج‌زار - ب-ده!

و دست کوچک نازش جلو صورتم تکان می‌خورد.

گفت تو ای عمو جون، چه خوب کردی عمو. این‌که

گوشی را برداشت زخم بود. عروسی کرده‌ام عمو.

گفتم علی جان حالا چند ساله ای، علی؟

- بیست و نه سال. این‌که گوشی را برداشت زخم بود.

عروسی کرده‌ام عمو.

گفتم شنیدم؛ مبارک باشه.

گفت سلامت باشی عمو. خوب بی‌خبر و نمون کردی

و رفتی عمو امیر.

گفتم کجاست پس این برادرم؟

گفت رفته خون‌ی زهره دیدن نوه‌ش. گفت زهره هم
بچه دار شده. یک دختر موش قشنگ زاییده.
کاش دخترش هم عین خودش عاشق ماه باشد زهره جان
من.

چه پرپری می‌زد هر شب برای ماه! همه را ذلّه کرده
بود برای رفتن به سوی ماه. هیچ کس عشقش را به ماه جلدی
نمی‌گرفت انا عمو امیر. چه طور می‌شود که خسته نشد از
این‌همه هی هر شب زُل زدن به ماه؛ حالا که بزرگ شده
است چی؛ حالا که بچه‌دار شده است چی؟

همه بزرگ شده‌اند. همه ازدواج کرده‌اند. همه بچه دار
شده‌اند. به جز حسین که بیچاره لابد عین عموش طرفدار
اونانِ جَلّاق است و لابد هی، مُدام نطفه‌اش را روی خاک
می‌ریزد.

همه عروسی کرده‌اند و هر کدام سه، چهار، پنج شکم
زاییده‌اند و زایانده. پنج پنج‌تا می‌شود بیست و پنج‌تا. فکر
کردم از این بیست و پنج‌تا چندتاش دوباره عمله و خیاط
می‌شوند خدا؛ اَمّا بیهوده بود خیالات. فقط حسین من خیاط
مانده است. خیاطی که کار بدی نیست. خیاط اگر عین
برادر من باشد، افتخارِ خیاطی است. این‌که خدایش ما را
گاییده است حرف دیگری است. هیچ خیاطی هیچ وقت
مسئول هیچ خدایی نبوده است. آره، این درست است. این
جوری خوب است. این جوری فاصله‌ها از بین می‌رود. این

جوری من می‌توانم از صدای مهربانش کیف کنم و بگویم تو
روزی افتخار خیاط‌های آن خاک قحبه بودی برادرم! تو
افتخار من...

گفتم ببخش داداش آن آخرین بار و آن حرف‌های
مزخرفی که زدم!

گفت شما ببخش برادر. ما هم بد کردیم، به هر حال ما
بزرگ‌تر بودیم. شما ببخش برادر!

عجب صدای صدای برادر من بود! از آن همه صدا
تنها صدایی را که شناختم صدای برادرم بود و صدای اعظم
نازم. چه طور می‌شود زنی سی‌ساله همان زنگ صدای
ده‌سالگیش را حفظ کند؛ و صدای برادرم همان زنگ مهربان
همان سال‌های قبل از گوز را؟

با این همه می‌خواهم برایش بنویسم خدات گایید ما را
برادرم!

که چی بشود اکبرم؟

هیچی. قرار نیست چیزی بشود. مگر این همه که
نوشته‌ام و نوشته‌اند چیزی شده؛ این هم نوشتن است فقط.
نوشتن هم فقط برای نوشتن است. پُر کردن خلاء من و
ماست این تق تق که می‌زنم. دلتنگی است گاهی، گفتگوست
گاه. شب پُر کن است برادر، عین خدای تو؛ نه برادر،

بیشتر عین خدای مادر، عین خدای مادر من که عین مسیح
زیبا بود.

عین خدای مادر من که بی هیچ مسجد و کلیسا بود.

و رهبر روی زمین نداشت.

و پاسدار نمی‌خواست؛ پاسدار نداشت.

و این همه آدم‌کش، و این همه مأمور نهی از منکرات و

گوز نداشت.

خدای مادر من همنشین مادر بود.

از خدای مادر من مهربان‌تر کجا خدایی بود؟

از خدای مادر من ناتوان‌تر کجا خدایی بود؟

اما تو، خدات گایید ما را برادرم!

بین چه جوری به پت پت افتاده‌ام داداش.

هر وقت آمده‌ام دو سطر برایت بنویسم عین

موتورگازی آن سال‌هاست به پت پت افتاده‌ام داداش.

اما عجب موتوری بود واقعا. رنگش را هنوز یادم

هست. مارکش را هنوز یادم هست. تنه‌اش را که از دو سه

جا شکسته بود و جوشش داده بودند هنوز یادم هست. صد

و پنجاه تومنی را که بابتش دادیم، و هفتاد و پنج تومنی که

بابت طلق جلوش، هنوز یادم هست. زور زدن جمعه‌هاش را

توی سربالایی جاده‌ی شمیران هنوز یادم هست. یک بار تا

خود بهشت زهرا مرا برد و آخ هم بی‌آخ. وقتی من می‌راندم

من راننده بودم. وقتی هم تقی می‌راند باز من راننده بودم. راندن من از روی تفنن بود. راندن من مال جمعه‌ها بود که می‌تازیدم تا، آن جا کجا بود که اتوبوس‌های دربند می‌ایستادند؟

اما راندن برادرم از اجبار، از ضرورت بود. هر صبح و شب اصلاً راندن وظیفه‌ی او بود. هر صبح و شب روی آن موتور «پژو» زرد رنگ، من برادرم بودم. من کوچک بودم و برادرم، برادر بزرگ من. مدام خودم را به او می‌سپردم و هر لحظه برادرم بودم. او تقریباً همیشه سرحال بود و من تقریباً همیشه خواب‌آلوده، ریغماسی. با خواب توی چشم‌هام گاز می‌دادم همراه برادرم وقتی که صبح زود بود یا ساعت دوازده شب بود و خستگی. هر صبح برادرم توی بغلم بود. هر شب برادرم توی بغلم بود و نگاهم از کنار بازویش به رو به رو، به خیابان؛ و گاز گاز؛ و گاز. به محض این‌که ترمز می‌گرفت کفش‌هام روی زمین خط می‌کشید.

توی تمام شاه‌آباد فقط دوتا برادر بودند که با هم گاز می‌دادند و با هم ترمز می‌گرفتند و گاهی هم با هم عین گوز می‌رفتند رو هوا.

حالا هر کدام برای خودشان تک تک گاز می‌دهند. یکی توی مسیر شاه‌آباد- دروازه دولاب؛ یکی توی کوچه‌های کپنهاگ. آن وقت‌ها وقتی موتورمان به گوز گوز می‌افتاد کنار خیابان با زنجیر به درختی قفلش می‌کردیم و با هم

راهی خانه می‌شدیم. حالا هر کدام تنها راه می‌رویم و این موتور هم هی داغ می‌کند. هی شمعش دود می‌زند.

باید بگذاریش توی خیابان و پیاده گز کنی تا خانه‌ات داداش. من هم باهات نیستم که توی راه همدمت باشم. باید همه‌ی راه را تنها گز کنی داداش. مخصوصاً زمستان‌ها که بدتر است. دیگر امیرت نیست که با گلوله‌ی برف دنبالت کند و سرمای زمستان را بفرستد لای دست اجدادم. حالا فقط سرماست و خیابان‌ها و کوچه‌های پیچ در پیچ کپنهاگ ناز من.

ظریف‌کاری‌ها را هم من نیستم که دیگر برات بدوزم توی کارگاه کوچکت. حالا هی باید بلوزهای بازاری دوازده‌تومن و پنج‌زاری ببری برای کوچه برن و برای آسید جلال یک کلام با آن بزک و دوزک نازش که شاهکار کوچه‌ی مهران و برن بود. وقتی هم که بازار این‌ها کساد شود هیچ کس نیست که بایستد پشت آن کشو سوئیسی عهد بوق و روزی شصت تا شلوار بیافد و دست کم یک ماهی عصای دستم باشی، و عصای دستت باشم داداش تقی. حالا باید هی همین جوری بنده‌ی کار و بنده‌ی هر کس و ناکس باشی. دیگر هیچ کارگاه حقیری به اسم تریکو مهتاب توی شاه‌آباد نیست که به کارگرهایش سود ویژه بدهد داداش. دلم برای حسین ایبانه‌ای تنگ است و برای فرخ و فاطمه خانم دست‌دوز که باید برود زیر دست جاکش‌ها. حالا همین

جوری هی باید ببری برای جاکش‌ها که هی تو را و توها را
بچاپند و هی پول‌هاشان را تبدیل به مارک و دلار و گوز
کنند. فردا هم که ناتوان شدی دستت به تخم‌شان بند
است. دست خودت به تخم‌شان بند است. دست
بچه‌ها همین جور؛ و دست برادرت هم، هم. بازم بگو
خداات بزرگ است. گاییدی ما را با این خداات برادر! این
چه خدایی است که طرف‌دار هر چه دُیوث است؟

این چه خدایی‌ست که نشانه‌ی بزرگیش این‌همه علیل و
ذلیل و درهم‌شکسته است؟

این چه خدایی است که قرن‌هاست تشنه‌ی خون و
شهادت است؟

- خواست خداست برادر. مادر ده سال پیش مُرد.
مهدی مرض قند داشت، بردیمش بیمارستان، عمرش به دنیا
نبود. بعد از دو روز مُرد. پسر عمو محمّد شهید شد، یک
کوچه هم به نامش شد.

- لابد اسمش هم هست کوچای شهید اصغر ابن
محمّد ابن دستش به تخم‌شان بند است.

ول کن پسر این دایره‌ی گند و گوز را!

به کلماتت بگو مهربان شوند امشب!

بنده، بنده است. بنده‌ی این کلمات گند و گوز هم بنده

است، عین هر بنده‌ی هر خدای دیگری که هست!

که زیبا بود. مهم این بود که ما را گذاشته بود و رفته بود. و مهم این بود که همه‌اش دلتنگ آن روزی بودم که نمی دانستم چه روزی بوده، که زهره یار ما بوده. صبح که موتور را روشن می‌کرد، پشتش می‌نشستم محکم بغلش می‌کردم و می‌خواندم. شب که پشتش می‌نشستم محکم بغلش می‌کردم و می‌خواندم. گاهی توی دلم می‌خواندم و گاهی با هم که گاز می‌دادیم می‌خوانیم:

یاد از آن روزی که بودی

زهره یارررر

من...

یادت هست زمانی عاشق بودی، برادرم؟

یادت هست روزی دویست دست نوزاد را به عشق

زهره می‌پریدی؟

یادت هست جهان چه زیبا، چه مهربان شده بود وقتی

که عاشق بودی و بودم برادرم؟

این‌هایی را که هر روز توی کوچه و خیابان به اسم

منکرات و اماکن و هر اسم دیگری می‌گیری عاشقند داداش!

این‌ها همه دلتنگ زهره‌اند داداش!

تو که عاشق بودی داداش. تو که خودت یک روزی

عاشق بودی چه طور می‌توانی این‌ها را هر روز و هر ساعت

از زهره‌های نازشان هی جدا کنی؟

کجاست آن خدای زیبای دوران عاشقی ما، برادرم؟
چی شد خدات برادر؟ کجا رفته آن خدای ناز قشنگ
من؟

دلتنگ حضور آن خدای توام من، برادرم! دلتنگ آن
خدایی که زندگی حقیر و پُر از گند و گوز ما را هر روز
پُر از عشق می‌کرد و کرده بود.

کاش آدم می‌توانست خودش به تنهایی بخواند! کاش
می‌شد به تنهایی گاز داد و تازید و خواند و خواند!

من خوانده‌ام برادر من. من سال‌ها به تنهایی خوانده‌ام
برادر من. من سال‌های دیگر هم می‌توانم به تنهایی بخوانم،
فقط اگر تو هی مُدام جلوم سبز نشوی با آیه‌های این خدای
جدیدت. چه طور توانسته‌ای؟ چه طور می‌توانی به خدایی
بنده شوی که علیه هر چه مهربانی، علیه هر چه عشق و
زیبایی است؟

چه طور پس از این‌همه سال به این خدایی که بشارت
دهنده‌ی گند و گوز است شک نمی‌کنی؟

گایید این خدات ما را برادرم!

گاییدی با این خدات ما را برادرم!

آی برادر! آی برادر!

سال‌هاست که هی آوازم را در گلوم شکستی برادرم.

تو زیبایی و شکوه عشق را به اضطراب مُدام تبدیل
کردی برادرم.

تو در مقابل هر چه زیبایی و هر چه انسانی است
وحشت را حاکم کردی برادرم.

سال‌هاست که خدات شلاق و شکنجه است داداش.
هر بار که به زندان فکر کردم زندان‌بانش تو بودی
برادرم.

هر بار که از شکنجه نوشتم شکنجه‌گرش تو بودی.
پاهای زیباترین دوستان و برادران و رفقایم را تو قلم
کردی برادرم.

قلم‌های شریف‌ترین نویسندگان سرزمینم را تو شکستی
برادرم.

هر بار میرعلایی را کشتند قاتلش تو بودی برادرم.
هر بار غفار حسینی را تکه تکه کردند دست‌های تو هی
ضربه می‌زدند داداش.

هر بار سیم بوکسل روی گلوی محمد مختاری خفت
افتاد دست‌های تو را دیدم برادرم.

سال‌هاست که برادر برایم مترادف قتل و کشتار و
وحشت است.

سال‌هاست که خدایت برایم فقط همین است: وحشت
است.

بین چه طور مرا تنها و ذلیل و درمانده کرده‌ای!

رفقایم را در هم شکستی؛

عشقم را توی زندان‌ها به گند و گوز آلوده کردی؛

مادرم را تو از من گرفتی برادرم.

بلاری و بتول و آجی نصرت را تو از من گرفتی برادرم.

حسن، حسین، علی، مجتبی، اعظم، و کی و کی را تو از

من گرفتی برادرم.

و زهره‌ی نازم را؛

و زهره‌ی نازم؛

همه چیزم را از من گرفتی با این خدای قهارت داداش

تقی.

ای گه تو این خدات برادر؛ ای گه تو این خدات!

۲

امروز ساعت چهار و نیم بیدار شدم. غذای پلنگ را که
دادم کامپیوتر را روشن کردم. رفتم قهوه ریختم توی
قهوه‌جوش و یک فنجان آب، و آمدم. ئی‌میل‌ها را باز کردم.
بیش از هر چیز منتظر یک ئی‌میل بودم از دوستی که یک
جوری به من و خانواده‌ام مربوط می‌شود. لطف این دوست
بود که باعث شد بتوانم به خواهرم زنگ بزنم. حالا که
نام‌ای خواهرم آمده دیگر آدرس دارم و لازم نیست مزاحم

این دوست یا دیگری شوم. با این‌همه هی فکر می‌کنم ممکن است پیغامی از خواهرم توسط او برسد. ئی‌میل‌ها که وارد کامپیوترم می‌شود، نگاهی به اسم‌ها می‌اندازم که ببینم ئی‌میلی به نام او آمده یا نه. امروز هم نیامده بود. دلیلی هم نداشت بیاید. آدم گاهی همین جوری بی‌خودی منتظر است. اول‌ها می‌رفتم پُستخانه. اول‌ها که کَلّی نامه داشتم. حالا همان تک و توک رفقای آن قدر ان و گه‌شان قاطی شده که حوصله‌ی نامه نوشتن ندارند. حالا پُستخانه رفتنم به خاطر نامه‌های اداری است. امّا از آن روز که ئی‌میلی از این دوست رسید و توش نوشته بود این تلفن خواهر شما بتول است. هی توی ئی‌میل‌ها چشمم به دنبال نام اوست. امروز هم نبود. امّا یک ئی‌میل ناآشنای دیگر بود از خانمی که نوشته بود ببخشید من می‌خواهم داستان‌های شما را بخوانم ولی نمی‌شود. نوشته بود چرا صفحه‌های شما باز نمی‌شود. نوشتم که این صفحه‌ها با برنامه‌ی آکروبات تنظیم شده، شما باید آکروبات‌ریدر را روی کامپیوترتان سوار کنید. نوشتم کافی است روی همان آیکون آکروبات‌ریدر که روی صفحه‌ی اول است کلیک کنید و آن را بردارید و اینستال کنید و بعد بخوانید. نوشت که این کار را هم کردم امّا باز نمی‌شود، خواهرم می‌گوید این صفحه حتماً توقیف است. نوشتم صفحه‌ی من توقیف نیست. گمانم هنوز زود است که سیستم گوز ایران بتواند روی کامپیوترها چنین تسلطی

داشته باشد. می‌دانم که باز می‌شود چون آدم‌های دیگری هستند در ایران که این صفحه‌ها را می‌خوانند. یعنی تا همین دیشب توقیف نبوده. احتمالاً اشکالی در کار شماست. بعد هم دقیقاً برایش توضیح دادم که باید چه کار کند. فکر کردم این خانم هم حتماً مثل شهرنوش پارسی‌پور است که چند بار هی گفتم برو این کار را بکن و هی نوشت کردم ولی نشد. مشخص و به شیوهی تدریس کامپیوتری برایش نوشتم:

یک، باید برنامه را برداری. دو، باید آن را اینستال کنی و سه و چهار و پنج و شش. بعد، دیدم نوشته شرمندام که مزاحم می‌شوم. عقب‌افتادگی کامپیوتری مرا ببخشید! اما باز هم نشد. نوشتم نکند کامپیوتر شما متعلق به شرکت یا اداره‌ای است؟ چون بعضی شرکت‌ها و ادارات اصلاً اجازه‌ی این کار را به شما نمی‌دهند. نوشت نه، کامپیوتر خودم است، اما من توی این‌جور کارها وارد نیستم. یک بار دیگر دقیق توضیح دادم که باید چه کار کند. حتی توضیح دادم که شرمندگی ندارد، که هر کسی در اول کار همین جور است. این بار هم باز جواب آمد که همه‌ی کارها را کردم، ولی نشد. هی فکر کردم چطور می‌شود نشود. این دیگر کار مشکلی نیست. برنامه را برمی‌داری، اینستال می‌کنی و تمام. بعد فکر کردم شاید به جای آکروبات ریدر یک چیز دیگری را، چه می‌دانم چی را، برمی‌دارد. نشستم یک آکروبات ریدر ورسیون ۵ برداشتم که برایش ضمیمه‌ی

ئی‌میل کنم شاید قضیه حل شود. اما هشت مگابایت برنامه را با ئی‌میل نمی‌شود فرستاد. بعد از یک ربع، بیست دقیقه کامپیوتر فرمان داد که نمی‌شود.

این ئی‌میل نگاری و برداشتن آکروبات‌ریدر و فرستادن و ناموفق شدن در فرستادن تا ساعت یک ربع به هفت طول کشید. آخر ناچار شدم برایش بنویسم متأسفم چیزی به عقلم نمی‌رسد، بهتر است همان جا از یکی که واردتر است بخواهید که آکروبات‌ریدر را برایتان کار بگذارد.

این گوشه‌ای از شرح حال دو، سه ساعت از امروز صبح یک دانشجوی ایرانی است که یک کامپیوتر دارد با ویندوز ۹۸ و می‌خواهد با من ارتباط برقرار کند و نمی‌تواند و احساس عقب‌ماندگی هم می‌کند و شرمنده هم می‌شود و دست آخر هم لابد موفق نمی‌شود از شرمندگیش فاصله بگیرد.

این‌ها را برای تو می‌نویسم داداش تقی. این دختر شباهتی دارد به دختر خودت. پدرش احتمالاً خیاط نیست. احتمالاً هفت فتری توی یک خانه زندگی نمی‌کنند که همه‌ی زیربنای دو طبقه‌اش ۸ متر مربع است. لابد آن قدر دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد که بتوانند برای دخترشان یک کامپیوتر دست و پا کنند. اما حتی این دختر خانم نمی‌تواند کار به این سادگی را انجام دهد. دلیلش عقب‌ماندگی او نیست. اما به هر حال عقب‌مانده است.

عقب‌ماندگی که شاخ و دم ندارد. خریدن کامپیوتر هم چندان درمان عقب‌ماندگی من و تو نیست. کامپیوتر وقتی معنی می‌دهد که جزو زندگی باشد. که توی مدرسه و دانشگاه و محل کار و هر کجا که هست به رسمیت شناخته شود.

این‌جا بچهای کلاس اول ابتدایی این کارها را به سادگی انجام می‌دهد داداش.

این رامتین پسر دوست من همه‌اش نه سال دارد، اما وقتی می‌نشیند پشت کامپیوتر، خودش هر برنامه‌ای را که می‌خواهد برمی‌دارد، می‌گذارد روی کامپیوتر و باهاش بازی می‌کند.

این‌جا دانشجوی پسر یا دخترش اگر بخواهد با کامپیوتر و برنامه‌هاش همان قدر آشناست که با شیوه‌های مختلف کردن و دادنش داداش. عمداً این‌جوری نوشتم، چون تو و خدای این سال‌هاست همه چیز را در نهایت به دادن و کردن ربط می‌دهید. حتی کامپیوتر، حتی اینترنت، این آخرین شاهکار انسان، بوی کُس و کون و کردن و دادن می‌دهد در اساسنامه‌ی این خدای امروز تو داداش. کمی اگر دقت کنی تمام حرف‌های رهبرانت به کُس و کون و کیر و خایه ختم می‌شود داداش.

هیچ انسان غربی‌ی کافر این‌همه اسیر کُس و کون و کیر و خایه نیست که تو ای و خدای تو!

این‌ها جزو زندگیست داداش. هر موجودی از سگ و گربه تا انسان گرفتار نیاز این جسم شیمیایی است. روحی هم اگر هست، بزرگوار یا حقیر درون همین جسم شیمیایی است. و این جسم همان طور که نیازمند غذاست محتاج عشق‌ورزی هم هست. عشق هم فقط این نیست که آدم یک عمر از روی خاک بر سری یا عادت یا لاعلاجی لای پای یک زن یا یک مرد فرو کند. عشق هم عین هر چیز دیگری در هر زمان و هر مکان و هر موقعیت معنای دیگری دارد. آن دختری که امشب توی یک دیسکو به جوانی برمی‌خورد و می‌رود دیوانه‌وار با او می‌خوابد، حتی برای همین یک شب هم که شده عاشق است داداش. این داستان فقط هم متعلق به اسکاندیناوی یا آمریکای جهانخوار نیست. توی همان سرآسیاب دولاب هم اگر پرده‌ها را پس بزنی دست کم ده‌ها دختر آلت دوخته می‌بینی برادرم. من کیف می‌کنم که هیچ نیرویی نمی‌تواند جلودار این جسم شیمیایی من و دیگری شود. آزادی حرف زدن دانمارکی را به دختران و زنان ایرانی بده تا ببینی چند درصدشان به معنای تو باکره‌اند. من کیف می‌کنم از آن دختری که عشقش را می‌کند، بعد هم می‌رود می‌دهد آن سوراخ بدبختی را که افتخار ابلهان جهان است بخ بخ بخ بخیه می‌کنند. من می‌گویم ناز آن آلت بخیه شده! من می‌گویم ناز آن دختری که آزاده است! و ناز آن دختری که آزاده هم هست اما نگهداری حرمت بدنش

اقتضا می‌کند که خودش را به بخیه نسپارد. من می‌گویم ناز آن که آزاده است به هر شکل و شمایل! قرن‌ها تو و خدات بکارت تجویز کرده‌اید. قرن‌ها من و خواهران من کم و بیش جنده بوده‌ایم.

گه تو خدات برادر که قرن‌هاست جنده‌پرور است!

۳

امروز از صبح ساعت چهار و نیم که بیدار شده‌ام بغض کرده‌ام. گلویم درد گرفته. عین وقتی که گلوی آدم چرک می‌کند. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم اتفاق بدی نیفتاده. صبح که بلند شدم دوتا نامه داشتم که مهربانی‌ی ناب بود. بعد هم دو، سه ساعت را به بهترین شکل و مفیدترین شکل ممکن گذراندم. نشستم و یک خانمی را که توی ایران بود راهنمایی کردم که چه طور آکروبات‌ریدر را روی کامپیوترش سوار کند که موفق نشد. اما این‌که بغض ندارد. یک کمی که دقت کند درست می‌شود. تازه آن‌جا هم کم نیستند آدم‌هایی که مشکلات ابتدایی کامپیوتری را برای این و آن حل کنند، هان! دیگر هم که چیزی نشده که مرا به بغض وادارد. این بود و بعد هم که تلفن زدم به شهلا از خواهرم برایش گفتم. از عکس‌های خواهرزاده‌هام و برادرزاده‌هام. بعد هم از ترسم از این‌که ممکن است تا چند ماه دیگر خواهرم بیاید این‌جا. گفتم عجب خری هستی اکبر! این‌که ترس نداره.

گفتم نه، ترس نداره، خواهرمه، خیلی دلم برایش تنگه، از سال ۵۸ که شوهرش توی یک تصادف مُرد تا همین حالا هی بچه بزرگ کرده. همه‌شان را هم کم و بیش به سامانی رسانده است. همه را گذاشته دانشگاه، همه را گذاشته تحصیل کرده‌اند. شاهکار است خواهرم. گفت پس چی می‌گی؟ پس ترست چیه خره؟ گفتم چه می‌دونم، همین جوری. شاید از بس سال‌ها تنها بوده‌م از این‌که کنار دیگری قرار بگیرم می‌ترسم. گفت بخدا خیلی خری! خواهر آدم که دیگری نیست. گفتم چه می‌دونم، آدم‌ها معمولاً از چیزای کوچیک دلگیر می‌شن. گفت بی‌خود واسه‌ی خودت تخیل می‌کنی. خواهر آدم از چیزای کوچولو دلخور نمی‌شه؛ وقتی او مد هر وقت حوصله‌ش سر رفت برش دار بیار پیش خودم. اگر هم خونه نبودم با خودم می‌برمش مهد کودک پیش بچه‌ها.

حُب این هم که بغض ندارد. بعد از این هم آمدم از خواهرزاده‌ام بنویسم. از او که سه بار جوجه ماشینی یک تومنی خریده بود و بزرگ کرده بود و هر بار خروس جنگی از آب درآمده بود، و هی خانواده سرش را بریده بودند. اما دیدم اسمش یادم نمی‌آید. بعد آمدم یک نامه برای سمیه برادرزاده‌ام بنویسم، دیدم یا نباید بنویسم یا باید همه‌ی این سال‌ها را برای او که نسل بعد از من است توضیح بدهم.

حُب این‌هم که کار یکی دوساعت نیست. این بود که ننوشتم.

بعد، چون نمی‌دانستم چه‌کار کنم، رفتم دوتا سوسیس سرخ کردم، یک تکه‌اش را خوردم دیدم اصلاً اشتها ندارم. بعد، یک کمی هم پلنگ را ناز کردم و برس کشیدم و همه‌ی این‌ها شده حالا که ساعت یک بعد از ظهر است. از این‌ها گذشته من خیلی وقت است که این‌جوری بغض نکرده‌ام. سال‌هاست که هق‌هقم بیشتر توی خواب‌های من است. در بیداری عین سنگ هستم من. نه احساس دارم نه عاطفه، نه دلتنگی برای کسی. این را از وقتی که آمده‌ام دانمارک آموخته‌ام. پانزده‌سال پیش دیدم برای این‌که زنده بمانم، و برای این‌که خودم بمانم، باید احساس و عاطفه‌ام را تف کنم زمین. دیدم باید سنگ شوم تا بتوانم از حقارت فاصله بگیرم. دیدم بیشتر ذلت‌های آدمی به خاطر همین احساس‌ها، همین وابستگی‌های عاطفی است. از آن به بعد دیگر خیلی به ندرت پیش آمده که توی بیداری بغض کرده باشم یا گریه کرده باشم من.

نکند حالا هم خوابم و توی خواب است که من بغض کرده‌ام؛ باید این‌جوری باشد. فقط توی خواب است که یکی می‌تواند از ژاپن به من نامه بنویسد و این‌همه مهربان و هی شعر حافظ لا به لاش بنویسد و مولوی و خیام و کی و کی. فقط توی خواب است که نامه‌ای می‌رسد از یکی که

می‌خواهد آکروبات اینستال کند و آخرش هم موفق نمی‌شود. فقط توی خواب است که بعد از بیست سال خانوادگی آدم پیداش می‌شود. چرا زودتر نفهمیدم که از صبح تا حالا توی خوابم که بغضم گرفته است و چون فکر می‌کردم بیدارم هق‌هق نمی‌زنم؛ اما این خواب هم یک کمی از خواب‌های دیگر طولانی‌تر است اکبرکم. هیچ خوابی یکی دو ماه طول نمی‌کشید، هان؟ این‌همه نامه، این‌همه تلفن، این‌همه چت زدن، عجب خواب محشری است! می‌نوشت های اُنکل، من محمّد غمانم های اُنکل جان. یکی هم نیست بگوید این‌همه محمّد غمان توی خواب من آخر چه می‌کند. عکسش را هم برام فرستاد روی چت. چه جوان نازی بود. همچنین انگلیسی تق تق می‌زد که من رو به روی این صفحه از شادی اشکم درآمد. نوهی خواهرم عین یک بلبل ناز انگلیسی بود. من که یادم هست اشک هم ریختم پس این بغض دیگر برای چیست؟ توی خواب که همین جوری هر جا که بشود زار می‌زنم و بعدش هم از بغض و مغض خبری نیست. من یادم هست دقیقاً! اسم بچه‌های خواهرم را یادم رفته، اسم بچه‌های برادرم را یادم رفته، اما این را دقیقاً یادم است! مثلاً یک روز توی خوابم زنی تقریباً شصت و پنج، هفتاد ساله را دیدم که روی یکی از این خودروهایی که مخصوص افلیج‌هاست نشسته. از همین‌هایی که گاهی توی پیاده‌روهای کپنهاگ می‌بینم. زیاد که نیستند. معمولاً یا افلیج‌اند یا مُسن و

یک جورهایی ناتوان. بعضی‌هاشان یک همراه هم دارند. بستگی دارد به موقعیت جسمی و روحی‌شان. من وقتی این‌ها را می‌بینم همزمان غمگین می‌شوم و شاد. غمگین می‌شوم که انسان ناتوان می‌بینم. شاد می‌شوم که برای ناتوان‌ترین انسان روی این خاک کپنهاگ جایی در نظر گرفته شده. اما این‌که بایستم و هق هق گریه کنم فقط توی خواب است که اتفاق می‌افتد. آن شب مثلاً این را که دیدم - شاید شصت و پنج، هفتاد ساله بود، شاید هم بیشتر- از حالت چهره و چروک‌های صورتش حدس می‌زنم این‌قدر. این نشسته بود روی یکی از این خودروها که در واقع یک صندلی چرمی است با چهارتا چرخ و یک موتور و یک دسته که انگار هم ترمز است هم گاز و کلاچ و هم دنده. داشت به ویتترین یک مغازه‌ی لباس‌فروشی نگاه می‌کرد. بعد دنده عقب گرفت جلو مغازه ایستاد. و به محض این‌که ایستاد یکی از فروشنده‌ها آمد بیرون و ازش پرسید می‌خواهی کمکت کنم بیایی تو؟ گفت نه، ممنون، دارم نگاه می‌کنم. فروشنده لبخند زد و رفت تو. بعد این خانم ناز هفتاد ساله زد روی دنده یا گاز یا هر چی. و با این خودرویی که اصلاً نه صدای موتور داشت، نه صدای چرخ نه هیچی، یا صدایش آن قدر نبود که توی پیاده‌رو بشود شنید، همچین قشنگ، همچین عین قرقی توی پیاده‌رو و از لای عابرها قیقاج داد و رفت که من همان جا ایستادم و از شادی هق هق گریستم.

تا جایی که یادم هست، در تمام این سال‌ها فقط دوبار در بیداری گریه کرده‌ام. یک بار به خاطر گریه‌ام بود که پایش ضرب دیده بود و عین چلاق‌ها می‌رفت. یک بار هم به خاطر یک زوج رقص روی یخ، از بس که با هم بودندشان فشنگ و بی‌مثال بود.

نه خوابم بدون شک! وگرنه این باید یک واقعه‌ی تازه باشد که در خوابم گریه کنم و در بیداری هم هی بغض توی گلویم گره شود. این دیگر خیلی است. این دیگر انصاف نیست که خواب و بیداری آدم یکی شود. پس هنوز خوابم و این از آن خواب‌هایی است که خواب در خواب است. که آدم در خواب می‌بیند که بیدار شده اما بیداری هم فریب است و ادامه‌ی خواب است. طبیعت عادل است. به هر کسی چیزی می‌دهد که بتواند ادامه‌ی حیات دهد. این طبیعت من است. وقتی که هنوز نیازمند گریه‌ام خوابم را خواب در خواب می‌کند.

خوابم و می‌بینم برادرم مُرده.

بیدارم و می‌بینم برادرم مُرده.

خوابم و می‌دانم که خواب می‌بینم.

بیدارم و می‌دانم که خواب می‌بینم.

من خواب می‌بینم و هی خواب‌هام خواب در خواب می‌شود.

چی بود که دیدم وقتی که چشم بستم من؟
چی بود که تا چشم باز کردم گریخت از من و گم شد؟
این چیست که تا چشم می‌بندم می‌آید و تا چشم باز
می‌کنم دوباره همان هیچ است و هیچ و هیچ؟
این هیچ که می‌دانم اگر پس برود چهره‌ای ست در پس
آن.

این هیچ که اگر پس برود چهره‌ی برادر من... با مرگ
خود نشسته کنار دیواری پُر از شعار.

و جمعیت که پُر از شادی است و پُر غوغا.
و دست؛ دست؛ و یک دست ناز یک کودک.
و دست؛ دست؛ و یک دست یک جوانک شاد.
و دست یک دختر؛
و دست‌های جوانی که رقص رقص کنان، تا پیش
صورت من پیش و پیش می‌آید.

و من نمی‌خواهم؛
و چشم می‌بندم؛
و دست من جلو چشمم، دهانم و دهنم.
و دست و دست؛ و دست؛
و بوی گند تعفن که سوی او جاری ست؛
و قاه‌قاه بلند؛

قهقهه و
خنده و
شادی...

دیشب خواب دیدم مُرده‌ای داداش. خواب دیدم کنار دیواری پُر از شعار نشسته‌ای و خودت می‌دانی که مُرده‌ای. در خواب دیدم حکومت خدایت سرنگون شده و همه در حال شادی و رقصند. من هم شاد بودم برادرم. من هم می‌رقصیدم درست عین همان سال هزار و سیصد و گوز. بعد، همان جور که همراه دیگران می‌رقصیدم می‌دانستم تو کنار دیوار به انتظار عقوبت نشسته‌ای. و بعد دست‌ها که هی به کار و به کار...

و من می‌دانستم یکی باید چیزی بگوید. و می‌دانستم که آن یکی من نیستم. و در به در میان جمعیت دنبال یار می‌گشتم. بعد، دیدم توی حیاط دانشکده هستم.

گفتم تو می‌تونی بهمین!

گفت منو سال‌هاست اعدام کرده‌ن.

گفتم تو مرتضی!

گفت من که می‌دونی زیر شلاق مرده‌ام، اکبر.

گفتم تو چی جمال؟ یکی گفت اون که سال‌هاست

مغزش از کار افتاده.

یک دفعه دیدم غفار حسینی و میرعلایی و گلشیری و
بیضایی و کوثر، همه جلو دیارتیمان جمعند. دویدم به
طرفشان. دست میرعلایی را گرفتم گفتم استاد دست کم
تو بگو!

و صدای او از گلوم بیرون زد:

تو کلمه را کشته‌ای برادر من!

تو تک تک کلمات را کشته‌ای برادر من!

و باقی همه همان تصویر قدیمی و تکراری همان
سرزمین پُر گل و سَمبُل.

و باقی همه همان تصویر قدیمی و تکراری ...

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز

سگ و کلاغ و جاکش و ادبیات فارسی

خانم کسمایی، نطف کن و مرا از نیست سخنران‌های
سمینار حذف کن. همان جور که تلفنی گفتم دارم
دانمارکی می‌خوانم و حال و حوصله‌ی ادبیات فارسی را
ندارم.

می‌دانم! کلی زحمت کشیده‌ای.

می‌دانم! بدکاری کردم که قون دادم.

می‌دانم! دارم بد کاری می‌کنم که زیر قولم می‌زنم.

باید از همان اول می‌گفتم نمی‌توانم.

حُب، دلم نیامد. یعنی دیدم به بهانه‌ی این سمینار
می‌توانم یک بار دیگر شاهرخ مسکوب را ببینم. و بهش سلام
کنم و دست بزرگش را توی دست‌هام بگیرم. فکر کردم به
این بهانه می‌توانم پس از سال‌ها یک بار دیگر خانم گلی ترقی
را ببینم و بگویم سلام استاد. به خاطر گل روی نسیم
خاکسار گفتم باشد. می‌خواستم بیایم، محمد رضا صفدری

را بغل کنم و ببوسم. بینم منیرو روانی پور پس از این سالها چه شکلی شده یا مندنی پور، یا رضا دانشور. گفتم یک بار دیگر به لبخند قشنگ محسن یلفانی نگاه کنم. به خاطر این چیزها بود که قول دادم. اما حالا می بینم نمی توانم.

امیدوارم مرا ببخشید، خانم کسمایی.

دست خودم نیست.

کتاب فارسی که دست می گیرم حالم بد می شود.

از شنیدن موسیقی ایرانی حالم بد می شود.

از دیدن فیلم ایرانی هم همین طور.

تنها غذایی که بلد بودم بپزم، آبگوشت بزباش بود. اما

حالا از شنیدن اسمش حالم به هم می خورد.

به تنها زبانی که حرف می زدم فارسی بود و با تنها

آدمهایی که می توانستم حرف بزنم و می زدم ایرانی جماعت

بود. حالا از زبان فارسی و ایرانی جماعت حالم به هم

می خورد. برای همین یک سال است که هی توی جمله های

دانمارکی چرخ می زنم.

اسم مرا حذف کن خانم!

داستان مرا حذف کن خانم!

اصلاً بیا و بزرگواری کن و از صفحه ی روزگار محوم

کن خانم!

و اما خوبی‌ی زبان دانمارکی این است که تا من بیایم
یادش بگیرم که بتوانم ادبیات دانمارک را بخوانم عمرم تمام
شده است. یعنی الان ۱۴ سال است که درگیر inversion و
hovedsætning و Besætning هستم.

اگر هم می‌خواهید بدانید این‌ها یعنی چی بیایید
دانمارک و خودتان تجربه کنید.

این hovedætning و besætning برای خودش دنیایی
است. امروز یادش می‌گیری فردا باز می‌بینی خانم معلم کنار
جمله‌ات علامت گذاشته که Husk inversion 1 یعنی که
اینورسیون یادت باشد. باور کنید هر وقت که خانم معلم
ورقه‌ی تمرین‌های دانمارکی‌ام را به من پس می‌دهد از دیدن
این‌همه اشتباه که فقط مربوط به inversion و hovedsætning

است کیف می‌کنم. حُب تا وقتی که او کنار جمله‌هام هی

بنویسد: Husk inversion, husk besætning 2

معناش این است که من هنوز می‌توانم توی این دنیای
قشنگ همین جوری برای خودم دلی دلی کنم. بعد نه این که
هنوز جزئیات زبان را درست نمی‌فهمم. معنای یک جمله را
که کشف می‌کنم چنان کیفی می‌کنم که نگوی! درست‌ترش
این است که عین یک بچه‌ی کلاس اول ابتدایی ذوق می‌کنم.
توی کلاس هم که می‌نشینم عین بچه‌ها می‌شوم. به خصوص
که یک معلم زن داریم که با همه‌ی ما یک جوری عین بچه‌ها
رفتار می‌کند. البته دانمارکی‌ها با بچه‌ی شیر خوره هم عین
آدم بزرگ رفتار می‌کنند. یعنی مثل ما ایرانی‌ها هی به بچه
نمی‌گویند گوگولی موگولی، بلکه باهاش حرف می‌زنند. این
قدر باهاش حرف می‌زنند که تا زبان باز می‌کند، بدون این
که دستور زبان دانمارکی را خوانده باشد، اینورسیون‌هاش را
رعایت می‌کند. اما چون خانم معلم ما می‌داند که یک
تفاوتی بین ایرانی و عرب و دانمارکی هست، با ما به شیوه‌ی
خودمان رفتار می‌کند. من چنان کیف می‌کنم که نگوی! مثلاً
یک جمله را که درست به کار می‌بری، می‌گوید: Nej, hvor
er du dygtig! 3 یا مثلاً کافی است یک کمی در مورد
جزئیات زبان دقت کنی، همان جوری آدم را تشویق می‌کند
که یک بچه‌ی کلاس اول را تشویق می‌کنیم. انگار نه انگار یک
مرد ۴۹ ساله با این ریش و سبیل خوشگل جوگندمی من

روبه‌رویش نشسته است. من که کیف می‌کنم. اما بعضی‌ها خوش‌شان نمی‌آید. مثلاً طرف چهل و شش سالش است، چهارتا بچه دارد، یک من کیر و خایه دارد. یا اگر زن باشد دست کم سه کیلو و دویست و پنجاه گرم وزن کُس و کون اوست، بعد، یک خانم معلم جوان‌تر از خودش که کُس و کونش روی هم سیصد و پنجاه گرم هم نمی‌شود، از راه می‌رسد، کلید به دست می‌آید طرف کلاس، و می‌گوید: 4! Nej, alle nine kylinger venter på mig! یا مثلاً زنگ تفریح که تمام می‌شود، سرحال و قیبراق وارد کلاس می‌شود و می‌گوید: 5. Kom ind i klassen, mine kylinger.

من که کیف می‌کنم. تا می‌گوید جوجه، می‌شوم یک جوجه‌ی کوچولو که دنبال مامانش تاتی تاتی می‌کند. در واقع توی کلاس ما فقط دوتا جوجه‌ی واقعی هست. یکی منم، یکی هم دختری شانزده، هفده ساله است. بقیه زن یا مرد، واقعا چهل، پنجاه ساله‌اند. من هم اگر کسی به یادم بیاورد، خُب یادم می‌آید که چهل و نه سال از عمرم گذشته است. چندتا دندان‌های پائین مصنوعی است. حافظه‌ام هم آن قدر ریدمون است که یک لغت را ده بار از دیکشنری در می‌آورم و دفعه‌ی یازدهم باز یادم می‌رود که معنی‌اش چی بود. و برای هزارمین بار می‌گویم گَه بگیرند این زبان دانمارکی را، اما فوراً یادم می‌افتد که نفی کردن زبان دانمارکی، مساوی است با رفتن به طرف زبان فارسی. این

است که فوراً حرفم را پس می‌گیرم و برمی‌گردم به دنیای زبان دانمارکی که دنیای کودکانی من است. توی این دنیا، مثلاً این دندان جلویی‌ام را که ماه پیش کشیده‌ام، به حساب سن و سال نمی‌گذارم. می‌گویم دندانم را موش خورده است. قضیه هم خیلی جدی است. موشه هم آن قدر واقعی می‌شود که من می‌توانم راجع بهش داستانی بنویسم.

Det var en sød mus. 6

خیلی کوچولو بود. با هم رفیق شدیم. یک موش افغانی خیلی قشنگ بود. یعنی تا من آمدم ازش بنویسم، تلویزیون یه چیزی از افغانستان گفت، و موش من افغانی شد. بعد نه این که افغانی شد، می‌خواست با زبان فارسی افغانی با من حرف بزند، اما من گفتم خانوم معلم گفته همه‌مون باید دانمارکی حرف بزیم که زود اینتگره بشیم. موشه گفت من که نمی‌خوام اینتگره بشم، من فقط می‌خوام حرف بزیم. گفتم خانوم معلم گفته هر وقت می‌خواهین حرف بزین، باید به دانمارکی حرف بزین که همون جوری که حرف می‌زین اینتگره هم بشین. گفت آخه به دانمارکی که نمی‌شه حرف زد. گفتم پس برگرد برو افغانستان، افغانی حرف بزن. بعد موشه نشست و همچین زار زار گریه کرد، که دلم برای هر چه موش سوخت. گفتم من که ۱۴ساله اینتگره نشدم این یه روزم بذار نشم. بعد، یک عالمه با هم حرف زدیم. پدر و مادرش زیر تانک له

شده بودند. خودش له نشده بود. خیلی شانس آورده بود. فقط یه چشمش کور شده بود و یه پاش چلاق شده بود و یه دونه خایه‌شم آسیب دیده بود، ولی با این‌همه به جاکشی تن نداده بود. رفته بود یک جایی زیر تانک چسبیده بود. بعد آمده بود بیرون. بعد رفته بود یک جایی زیر هجده چرخ چسبیده بود. بعد آمده بود بیرون. بعد یه جوری از زیر مرز رد شده بود. بعد وارد دانمارک شده بود. بعد رفته بود یک جایی به سازمان پناهندگان چسبیده بود.

پنجولاش صورتی بود و قشنگ بود.

همچین قشنگ بود که نگو و پرس و حرف زن!

من به موشه گفتم از پنجولات خیلی خوشم می‌آد.

موشه به من گفت از دندونات خیلی خوشم می‌آد.

من به موشه گفتم پنجولای تو چه جوری این جوری

صورتی شده؟

موشه به من گفت دندونای تو چه جوری این جوری

سفید و عین پنیر شده؟

بعد هم گفت گفتم پنیر دهنم آب افتاد.

گفتم دندونای من اصلا عین پنیر نیست.

گفت هست و خیلی هم خوب هست. تازه عین پنیر

تبریزی افغانی هم هست.

گفتم نیست. تازه این یکیش چند وقته

Paradentose کرده.

موشه غش غش خندید. گفت توام که زبون مادریت
ریدمون شده.

معلم‌مان هم غش غش خندید. خیلی خوشش آمده
بود. برایم نوشته بود تو خیلی باهوشی. تخیلت هم خیلی
قوی است. فقط بعضی جمله‌های دانمارکی نیست. یعنی
تخیل جمله‌های دانمارکی است. دوباره هم که نوشتم
چندتا از جمله‌هام دانمارکی نبود. یعنی وقتی موشه
پنجول‌هاش را گذاشته بود روی دندان‌های پائینی‌ام و پوزه‌ی
خوشگلش را کرده بود توی دهانم و داشت دندان بالایی را
می‌جوید، جمله‌هام غیر قابل فهم بود. اما این چیزها که مهم
نیست. مهم این است که آدم بتواند دو، سه روزش را با یک
موش افغانی خوشگل سر کند. و حتی وقتی گفت دندان
شکل پنیر است بگذارد یک تکه از آن را که هنوز
Paradentose نکرده، بخورد و بعد هم یک دفعه پدر سوخته
بازی در بیاورد و دهانش را ببندد و سیبل موشه بماند لای
تله و جیغ بکشد و آدم غش غش بخندد. بعد موشه بغض
کند و بنشیند سیبلش را با پشت انگشت‌هاش بمالد و بگوید
من دیگه بازی نمی‌کنم. و آدم بگوید...

بچه بودن خوب است. بچه بودن خیلی خیلی خوب
است. بچه که باشی موش می‌شوی، گربه می‌شوی، سگ
می‌شوی، کلاغ و عنکبوت و خرچسونه می‌شوی و به هیچ
جای جهان هم بر نمی‌خورد. بچگی که ادبیات نیست که

حساب کتاب داشته باشد. یعنی حساب کتابی هم اگر داشته باشد متعلق به دنیای بچه‌هاست. البته این موش افغانی من فقط تمرین بچگی است. بعد یک کمی که پیش بروم می‌توانم کاملاً بچه شوم و ادبیات هم خلق کنم. نمونه‌اش همین محمود مسعودی. یک شبه که سورت‌الکلاغ نوشته. یک عمری نشسته هی کلاغ شده تا این که حاصل عمرش سورت‌الکلاغ شده. یا مثلاً نسیم خاکسار که یک شبه احساس سگ شدن نکرده. کلی هی توی هلند راه رفته و هی احساس کرده سگ شده تا این که یک شب توانسته بگوید یک باره احساس کردم سگ شده‌ام. حُب اگر این محمود جان کلاغ نشده بود که ادبیات فارسی سورت‌الکلاغ نداشت. البته ممکن بود داشته باشد اما کلاغش این‌همه سورت‌الکلاغ نمی‌شد. یا مثلاً اگر این نسیم خاکسار سگ نشده بود که مرایی کافر است جایی در ادبیات ما نداشت. پس باید گفت زنده باد هر چه موش افغانی است و سگ و کلاغ. البته همان جور که گفتم این موش افغانی من هنوز در حدی نیست که بشود گذاشتش کنار سگ‌ها و کلاغ‌ها اما فعلاً به خاطر پنجول‌های کوچولوی صورتی قشنگش، اجازه بدهید کنار این سگ‌ها و کلاغ‌ها بنشیند. درست است که هنوز چندان وجه مشترکی با سگ و کلاغ ندارد. ولی فعلاً بچه است. قول

می‌دهم وقتی که بزرگ شد سگ‌ها و کلاغ‌ها بهش ناز
شست بدهند.

می‌گفتم که درس خواندنم هم عین بچه‌هاست. هیچ
وقت تکالیف مدرسه را انجام نمی‌دهم. معلم یک چیزی
می‌دهد راجع به تاریخ دانمارک، من می‌روم از موش افغانی
خودم می‌نویسم. یک شعر می‌دهد از Dan turel ، من می‌روم
شعری را که دوست دارم می‌خوانم. حوصله‌ی Dan turel را
ندارم، ترجیح می‌دهم چیزی بخوانم که از آن کیف می‌کنم.
مثلاً این شعر را تا حالا دست کم هزار بار خوانده‌ام و الان
هم که برای هزار و یکمین بار بخوانم باز از خواندنش کیف
می‌کنم:

Hvor er min store taske?
Hvor er min store taske?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.
Hover er min store blyant?
Hover er min store blyant?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.7

یا مثلاً هر وقت این شعر را می‌خوانم روحم تازه
می‌شود:

Ole elsker havregryn
Gule d og gulerød
Jeg er vild med søde sager, når jeg slikker har jeg det
fint.
når jeg slikker har jeg detfint. 8

البته شعرهای ناب هم می‌خوانم‌ها. مثلاً یک شعری هست که خیلی هم کوتاه است. یکی از خوانندگان ناز دانمارک یعنی Paul Dissing خوانده است. گمانم شعرش هم مال Benny Andersen باشد. چون این پُل دیسینگ همه‌اش شعرهای بنی آناسن را می‌خواند. هر دوتاشان شاهکار دانمارکند. آن قدر سرزنده و سرشار از زندگی هستند که آدم سرمای دانمارک را فراموش می‌کند و این آسمان همیشه کدرش را. کافی است این شعرش را بخوانی. بعد می‌بینی آسمان دانمارک خیلی هم آبی است، خیلی هم قشنگ است خلاصه‌ی مطلب شعر ناب که می‌گویند همین است. داستانش این است که یک بچه‌ای یک روز برای اولین بار اسب می‌بیند. می‌زند زیر گریه که:

Giv mig en hest mor;
En hest vi to kan ride på;
Kun vi to mor;
Op i himlen blå.

یعنی یه اسب به من بده مادر

یه اسب که ما دوتا سوارش بشیم

فقط ما دوتا مامان

و بریم توی آسمون آبی.

شب عید، مادریه یک اسب چوبی براش می‌خرد.

بچه‌ها اسب چوبی را که می‌بیند می‌زند زیر گریه که:

Giv mig en hest mor;

En hest vi to kan ride på;
Kun vi to mor;
Op i himlen blå.

بعد، سال‌ها بعد. وقتی که بچه بزرگ شده و برای خودش مردی شده است مادره یک اسب بهش هدیه می‌ده. بعد، همان طور که پسره و مادره روی اسب نشسته‌اند، پسره که حالا برای خودش مردی شده، یاد رویای زیبای دوران کودکیش می‌افتد می‌زند زیر گریه:

Giv mig en hest mor;
En hest vi to kan ride på;
Kun vi to mor;
Op i himlen blå.

بین چه قدر زیباست. شعرش زیباست. صدای خواننده‌اش زیباست. موسیقی‌اش زیباست. اصلاً سرتاپاش زیباییست. آخرش مادر را داریم، اسب را هم داریم. بگیرم که آرزوی رفتن توی آبی آسمان هنوز در حد آرزوست. بین خانم کسمایی، من وقتی بچه می‌شوم، سوار بر اسبم،

اسب زیر نشیمن من است،

و مادرم هم هست.

حُب، درست است، اندوه آرزوی رفتن توی آسمان آبی هنوز هست. اما دست کم می‌شود به بوی حنای موهای مادر دل خوش بود. یا همین که بازوهایش را میان

بازوهایمان احساس می‌کنیم تسکینی است برای اندوه از دست دادن پروازمان در میان این آبی قشنگ.

حُب، حالا اگر من بیایم توی حوزه ادبیات فارسی

می‌دانی چه جوری می‌شود؟

نه مادری دارم،

نه اسبی،

نه آسمان قشنگی.

خودم هم می‌شوم سگ، می‌شوم کلاغ.

حالا باز خدا پدر این محمود مسعودی را پیامرزد که این قدر شرف دارد که از همان اولین جمله می‌گوید من کلاغم کونم دریده است. یا مثلاً نسیم جانم از همان اول می‌گوید احساس می‌کنم سگ شده‌ام. اما بعضی‌ها آن قدر حقه بازند که کلی آدم را می‌برند این ور و آن ور بعد تازه آخرش آدم متوجه می‌شود همراه یک سگ می‌رفته و نمی‌دانسته. اما آدم یک بار فریب می‌خورد و همراه یک همچین آدم‌های سگی می‌رود. وقتی هم فهمید که ای بابا داشته با آدمی می‌رفته که آدم نبوده و سگ بوده دیگر ویش می‌کند. من که این جوری هستم. حالا اگر یک همچین نویسندگانی سورت‌الکلاغ هم بنویسد سراغش نمی‌روم. من از حقه‌بازی یعنی فقط تکنیک بازی در داستان خوشم نمی‌آید. من می‌گویم آقا جان، خانم جان، اگر سگی از همان جمله‌ی اول رگ و راست بگو. اگر هم کلاغی همین‌طور. این که

هی کله‌معلق بزنی و آخرش معلوم شود سگی به درد ما بچه‌ها نمی‌خورد.

فکرش را بکنید خانم کسمایی، آدم دویست، سیصد صفحه با آدمی رفته باشد و بعد، ناگهان ببیند آدمه، آدم نبوده، سگ بوده. بعد هم اسمش را می‌گذارند تکنیک داستان‌نویسی.

آخر این چه تکنیکی است که دست مرا می‌گیری و می‌بری و هم‌ای گند و گوزم را نشانم می‌دهی و بعدش هم یک دفعه سیکیم خیاری مرا سگ می‌کنی؟

اون که می‌گه کلاغی، می‌گم خیلی خُب، این یکی ام که می‌گه سگی، باز می‌گم خیلی خُب، بعد این نامرد، منو برمی‌داره می‌بره می‌بره، بعد، بدون هیچ قاعده‌ای و یک دفعه می‌بینم که من سگم. بعد، بعضی از این ایرانی‌های سگ ندیده هم راجع به‌ش نقد می‌نویسند، بعد، بعضی از این دانمارکی‌ها و آلمانی‌ها و فرانسوی‌های سگ ندیده هم برمی‌دارند کارش را ترجمه می‌کنند. یکی هم نیست به‌شان بگوید آقا، سگ واقعی، فقط یه دونه تو ادبیات ماست، اونم سگ نسیم خاکساره. کلاغ واقعی هم فقط یه دونه‌س که کلاغ محمود مسعودی‌یه. جاکش واقعی هم فقط یه دونه‌س که توی بیشتر داستان‌های اکبر سردوز‌آمی‌یه.

باور کنید چنین نویسنده‌هایی تر می‌زنند به ادبیات فارسی و فرانسوی و هر کجا که هست. حالا ادبیات که

مهم نیست. درست است که آرزوی من این بوده که چخوف یا دست کم آلبر کامو شوم، ولی همان جور که در آخرین کتابم گفته‌ام انسان مهم‌تر است. حُب این جور آدم‌ها اول تر می‌زنند به ادبیات فرانسه. بعد تا چشم باز کنی می‌بینی تر زده‌اند به سرتاسر فرانسه. یعنی وقتی که یک ایرانی را به فرانسوی نشان می‌دهند که معلوم نیست سگ است یا آدم، به ذهن فرانسوی همان جور تر می‌زنند که به ذهن من زده‌اند. خانم کسمایی، باور کنید گاهی من آدم می‌بینم، فکر می‌کنم سگ است، گاهی سگ می‌بینم، فکر می‌کنم، این که سگ نیست، آدم است. حُب ریدمون که گفتم یعنی همین دیگه.

حالا اگر من بگویم این جور نویسندوها یک مشت جاکشانند، می‌گویند این اکبر «مانی دپرسیون» داره. بیچاره دوباره گرفتار مانی و دپرسیون شده. آره، مانی دپرسیون دارم، خویشم دارم. برای این که کاملاً مطمئن شوید می‌گویم نه تنها این جور نویسندوها بلکه این جور منتقدها و این جور دانمارکی‌ها و آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها هم که کارهای این جور نویسندوها را ترجمه می‌کنند، ولی سگ‌ها و کلاغ‌های واقعی ادبیات فارسی را نمی‌بینند. خیلی جاکش تشریف دارند. می‌گویم و بلند هم می‌گویم و هیچ‌کاریم هم نمی‌توانید بکنید. مگر نگفتید مانی دپرسیون دارد؛ حُب آدمی که همچین چیزی داشته باشد، بیمار است دیگر. آدم بیمار هم

مسئول هیچ چیزی نیست. پس می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید. هر کاری می‌خواهد بکند، و تا شما بیاید دست به کار شوید به کل جامعه‌ی فرانسه و دانمارک ریده است. بعد هم تازه وقتی که بگیریش، کاری نمی‌توانید بکنید. هر قانونی آدم بیمار را تبرئه می‌کند. فرانسه هم که جمهوری اسلامی ندارد که تا آدم بگوید جاکش، بگیرد چوب توی کونش کنید. من خودم یک پا فرانسوی هستم. درست است که هنوز آلبر کامو نشده‌ام، اما می‌دانم که اولاً فرانسوی‌ها از دوران ماقبل تاریخی جمهوری اسلامی گذشته‌اند. دوماً اگر هم یکی مثل من، مستحق باشد که چوب تو کونش کنند، عین این هم‌وطن‌های دانمارکی من که خیلی وقت‌ها تحت تاثیر ادبیات فرانسه‌اند، کارشان حساب کتاب دارد. مثلاً این‌ها آن قدر روی همه چیز کار کرده‌اند و آن قدر کارشان دقیق و علمی است که حتی اگر بخواهند چوب توی کون آدم کنند، آدم آن‌قدرها دچار وحشت نمی‌شود. چون می‌داند دست کم قانونی هست.

یعنی یکی مسئول چوب است.

یکی مسئول کون آدم است.

یکی مسئول چوب کردن توی کون آدم است.

یکی هم مسئول بند آوردن خونریزی‌ی سوراخ کون آدم

است.

اما تا آن جا که من به یاد می‌آورم جمهوری اسلامی فقط یک تکه چوب بزرگ داشت. بعد، هر کس، از هر صنفی، با هر عقیده‌ای، دینی، بی‌دینی، می‌گفت بالای چشمت ابروست، می‌گرفت و همان چوب معروفی را که گفتم، توی کونش می‌کرد. چوب هم نبود. نیم‌سوز بود. مال جمهوری اسلامی هم نبود. مرده ریگ تاریخی سرزمین ایران بود. نیم‌سوزی به قدمت کورش و داریوش کبیر. روش هم با خط میخی نوشته بود من، کورش، شاه شاهان، دارنده‌ی نیم‌سوز. اما چون توی آن مملکت هم‌ا‌ش سانسور بوده، حتی روی نیم‌سوز کتیبه‌ی کورش را هم چندتا میخ کوبیده‌اند. سانسور سانسور است. شاه و رعیت نمی‌شناسد. خلاصه این جور بود. فقط یک نیم‌سوز بود. یکی هم نبود که بگوید آخر جاکش‌ها! این اکبر بیچاره تمام محیط دایره‌ی کونش پنج سانت و نیم هم نمی‌شود. آخر انصاف هم خوب چیزی‌ست. من اصلاً نمی‌گویم هیچ دولتی نباید باشد که چوب تو کون‌مان کند. نه خیر. من ایرانی هستم. در تمام عمر چند هزار ساله‌ام دست کم این را فهمیده‌ام که اگر دولتی نباشد که تا دهان باز می‌کنیم، چوب توی کون‌مان کند، خودمان به جان هم می‌افتیم و چوب که چیزی نیست، دسته هونگ و هر چه دم دست‌مان بیاید توی کون هم‌دیگر می‌کنیم. من فقط می‌گویم عین انسان معاصر عمل کنید. عین دانمارکی و فرانسوی. یعنی یک کمی با

حساب و کتاب و قانونی. البته این جور که شنیده‌ام گویا بین روشنفکران مسلمان ایران، جنبشی به وجود آمده که می‌خواهد این چوبی را که گفتم به اندازه‌ی مناسب در آورد، و بعد، به شیوه‌ی اسلامی‌ی معاصر توی کونمان کند. من که صد در صد موافقم. به قول شاعر:

هر گلی نو که در جهان آید

ما به عشقش هزار دستانیم

می‌گفتم تا آنجا که حافظه‌ی من قد می‌دهد در تمام طول تاریخ، هر جاکشی که به ما حکومت کرده، از همین نیم‌سوز مشهور استفاده کرده است. همیشه هم موفق شده. چون وقتی آدم کارش به نیم‌سوز بکشد یا جا در جا گوز را می‌دهد، و قبض هم بی قبض، یا این که باید تمام عمرش را با کون آتش و لاش سر کند. حُب چون بعضی از همین مسئولان جمهوری اسلامی هم کونشان آتش و لاش شده بود، فکر کردند تنها چیزی که توی این سرزمین کاربرد قاطع دارد همین نیم‌سوز علیه‌السلام است.

آقا، من بدبخت خیاط بودم. یک عمری زور زدم که حلاً اقل یک چیزی در حلاً آلبرکامو بشم. بعد دیدم هر چی که بنویسم سر کارم با نیم‌سوز است، گفتم گور پدر آلبرکامو، و برگشتم سر چرخ خیاطی و قیچی و برشکاری. بعد، دیدم می‌گویم چرا سوزن چرخ خیاطی گران شده، نیم‌سوز دور و بر کونم پرسه می‌زند. می‌گویم چرا نخ

زیگزال پاره می‌شود، نیم‌سوز دور و برِ کونم چرخ می‌زند. گفتم جاکش‌ها! حالا که این جوری شد، اگر ژان پُل سارتر نشدم تخم پدرم نیستم. اما تا آمدم به خودم بجنبم دیدم آتش و لاش‌ترین کون‌پاره، در طول تاریخ چندهزار ساله‌ی ایران زمین، همین خودم هستم.

بله، می‌گفتم این غریب‌ها مثل جمهوری اسلامی نیستند که یک چوب داشته باشند این هوا و هر کسی بگوید بالای چشم‌تان ابروست بگیرند و همان یک چوب را تو کونش کنند. اولاً برای آدم وکیل مدافع می‌گیرند. دوما هر وکیل مدافعی، هر چی هم که جاکش باشد، اول از همه باید بیاید ببیند این اکبری که به این‌ها گفته جاکشانند چه جور جاکشی است. بعد، می‌بیند از نوع جاکش‌های ادبیات فارسی است. بعد باید برود سراغ ادبیات فارسی تا دلیلش را پیدا کند. حُب حالا اگر برود سراغ محمود جانم، خودش باید اقرار کند که من کلاغم کونم دریده است. اگر برود سراغ نسیم باید اقرار کند سگ شده است. آن هم یک سگ مطیع و بدبخت. اگر برود سراغ اکبر سردوزآمی جانم باید اقرار کند که عمری است جاکشم. بعد، حُب وقتی به هر طرف نگاه کند کلاغ ببیند و سگ و جاکش، ان و گه‌اش قاطی می‌شود آن وقت باید بیاید زیر دست حاجی‌اش و بخواند:

Hvor er min store taske?

Hvor er min store taske?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.
Hover er min store blyant?
Hover er min store blyant?
Det er irriterende den altid bliver altid bliver væk.

خانم کسمایی، راستی چی شد که تصمیم گرفتی ادبیات فارسی برای اینها ترجمه کنی؟ راستش من نمی دانم ادبیات فارسی به چه کار فرانسویها می آید. من که اگر جای تو بودم می گذاشتم اینها با همان استاندال و ژرار دو تراول خودشان عشق کنند و با آبرکامو و چه می دانم همین مارگاریت دوراس و غیره و غیره. آخر خواندن ادبیات فارسی هم شد کار؟

خانم کسمایی، باور کن من اصلاً نمی فهمم چرا باید ادبیات فارسی را وارد ادبیات باشکوه فرانسه کرد. به شرفت قسم من اصلاً نمی فهمم چرا باید ذهن فرانسوی را با گند و گوز ادبیات فارسی آشنا کرد.

ادبیات فارسی بیمار است.

ادبیات فارسی گرفتار مانی دپرسیون است.

ادبیات فارسی سگ است و ذلیل است.

ادبیات فارسی حتی اگر کلاغ باشد و چنگ و منقارش

خونی باشد، بالش شکسته است.

ادبیات فارسی پُر است از آدمهایی که توی کپنهاگ راه

می روند و احساس می کنند قرن هاست جاکشانند.

خانم، ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

زنان: وای وای

دسته‌ی اول: وای تو خواهر

درد غریبی، فدای تو خواهر!

سپاه جور، قافله‌ی اشرار، کار آن قوم ستمکار!

دسته‌ی دوم: وای، وای تو خواهر! (نُدبه، نمایشنامه،

بهرام بیضایی، نشر زمانه، کالیفرنیا، ۱۹۸۳)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

: ای عایشه که مظلوم‌تر از مقدسه‌هایی، خواهرکم،

خواهر روسپی‌ی من. راست است که تو خودت را توی

دست و پای آنها انداخته‌ای؟ برای چه؟ برای این که چه

فداکاری‌ی بیهوده‌ی را پیشکش چه قهرمانی بکنی؟ چه

رستگاری و آرامشی را که جاهای دیگر پیدا نکردی زیر

تنه‌های سنگین نظامی کشف کنی؟ (نماز میّت، رضا

دانشور، کتاب لوح، تهران ۱۳۵۷)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

و حالا ملک میر مخلوع ما همه همین یک قطعه بود:

نه پرچمی داشت، نه درختی، نه گلی. فقط دونفر، در انتهای

قلمرو او، نشسته بودند بر دو سوی پشته‌ای از خاک و

سراسر ملک روبه‌رو هم‌ه‌اش پرچم و گل بود و آدم‌هاش توی

هم می‌نویدند. (میر نوروزی ما، در مجموعه داستان پنج گنج، هوشنگ گلشیری، انتشارات آرش، سوئد ۱۹۸۹)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

... و این یکی که این جا روی گل و شل نشسته بود،

خیلی بیچاره نشسته بود.

خیلی ذلیل نشسته بود.

رفتم کنارش، من هم ذلیل نشستم.

نان‌ها جر خورده، پاره شده توی بغلش بود.

جای گالش حسین روی کتف و پشت پیراهنش گل

نشانه بود.

و من برای پیرهنش که دیگر سفید نبود، گریه می‌کردم.

و من برای لب‌هایی که آن گلی مثل ماه قشنگش

پریده بود، و زرد شده بود، و مثل من شده بود، گریه

می‌کردم.

برای نان‌شیرمالش که حسین همین حالا پاره کرده بود،

برای کونش که قبلاً پاره کرده بود و من نمی‌دانستم،

گریه می‌کردم.

نان سنگ توی دستم بود و کنارش نشسته بودم و

همراه او که گریه می‌کرد، گریه می‌کردم.

(مونولوگ پاره پاره شما، اکبر سردوزآمی، انتشارات

باران، سوئد، ۱۹۹۸)

ادبیات فارسی سراسر مصیبت است:

و مصیبت گه است!

گه!

گه!

گه!

گه!

موسیقی مصیبت هم گه است!

گه!

گه!

گه!

گه!

سینما مصیبت هم گه است!

گه!

گه!

گه!

گه!

بوی گه!

بوی گه تمام وجودم را گرفته است.

بوی گه تمام وجودم را گرفته است.

به من نزدیک نشوید!

به من نزدیک نشوید!

ترجمه‌ی جمله‌های دانمارکی:

۱- اینورسیون یادت باشد.

۲- اینورسیون یادت باشد، بی‌ستینگ یادت باشد

۳- وای چه قدر باهوشی!

۴- وای، جوجه‌هام منتظر مانده‌اند.

۵- جوجه‌های من بیان سرکلاس.

۶- یک موش قشنگ بود.

۷- کیف بزرگ من کجاست؟

کیف بزرگ من کجاست؟

اعصاب آدم خورد می‌شه از بس که هی می‌ره گم

می‌شه.

مداد بزرگ من کجاست؟

مداد بزرگ من کجاست؟

اعصاب آدم خورد می‌شه از بس که هی می‌ره گم

می‌شه.

۸- اوله حلیم دوست دارد

و هویج و باز هویج

من عاشق شیرینی‌جاتم. وقتی به خروس قندای لیس
می‌زنم کیف می‌کنم.
وقتی به خروس قندای لیس می‌زنم کیف می‌کنم.

دلتنگی من و نقش سندهی سگها

دلتنگی بد است. هر وقت دلتنگ می‌شوم یا می‌گذارم روی سندهی سگ. «هر وقت» که چرند است. هر وقت مال آدم‌های کلی‌نگر است. آدم‌هایی که می‌خواهند هر چیزی را مفت و مجانی همیشگی کنند. «گاهی وقت‌ها» هم این‌جا بی‌مورد است. گاهی وقت‌ها باز یک جور تکرار است. باید دقیق حرف زد. گاهی هم باید یک کمی از این کلیشه‌های ادبی فاصله گرفت. از این «هر وقت‌ها». از این که «همه این‌جوری» هستند. از این که بنویسم «همیشه» مثلاً فلان یا بهمان. وقتی از تمام شکوه هستی فقط یک مشت کلمه باقی مانده باشد باید مواظب کلماتم باشم. وقتی که می‌شود با کلمه، و فقط با کلمه هزار جور دیوث‌بازی درآورد، من باید مواظب کلماتم باشم. به این جمله دیگر ایمان آورده‌ام که در آغاز کلمه بود و کلمه خدا بود. با این‌همه در کتاب مقدس من، در آغاز و انجامش

کلمه گوز بوده و گوز خدای همیشگی بوده. و دلتنگی هم از خانوادگی گوز است.

اما سال‌هاست که با گوز هم‌خانه‌ام عجیب.

اگر این جوری ادامه بدهم دوباره پام می‌رود روی سندهای سگ‌ها.

ول کن پسر! دلتنگی را ولش کن پسر! ولش!

اما، بلاء. قرار بود بنویسم قضیه خیلی کلاسیک پیش می‌رود. دلتنگ که می‌شوم حواسم می‌رود پیش این دلم. بعد، این دلم می‌رود به این ور و آن ور. می‌ورد به جاهای که عقل آدم عاقل این لحظه‌ای که منم هرگز نمی‌رود. بعد بی‌دل که می‌شوم به زیرپاهام نگاهی نمی‌کنم. توی این غرب هم که همه می‌دانید همه جا سندهای سگ است. باز کلی شد. باز همه شد. باز همه جا شد. باز چرند شد. همه جا نه. کپنهاگ آن‌قدرها کثیف نیست که بشود با یک جمله‌ی ابلهی که منم، تصویرش را یک دست سندهای سگ کرد. اما هست. گاهی این آدم‌هایی که در هر جایی کم و بیش هستند از روی بی‌حوصله‌گی یا بی‌توجهی به سگ یا به دیگران، سندهای سگ‌شان را جمع نمی‌کنند. این آدم‌های از این دست هستند که گاهی پیاده‌رو یا چمن‌ناز پارک را به‌گه می‌کشند. آدم‌هایی که به هر دلیل که هست سندهای خودشان و سگ‌شان وبال گردن دیگران می‌شود مُدام. این مُدام درست است. از این مُدام‌ها زیاد دیده‌ام. از این

آدمهایی که تا خوشند دنیا به تخمشان است و سندهی سگ
پخش می کنند و وقتی هم که ناخوشاند باز سندهی سگ و
سندهی آدم تکثیر می کنند. اگر که آدم بشود گفت به اینها.

این جوری است، رفیق دور من، آهای سیب گلاب!

گفتی برایت بنویسم از این خراب آباد.

همینهاست که می بینی. همین که دیدی و در ادامه

می بینی.

دست کم توی این کپنهاگ انگار تعداد سگها بیشتر

است تا تعداد آدمها. بیشتر که نیست البته. چون زیاد

می بینی به نظر می آید که بیشتر دیدی. من اولها سگها را

خیلی دوست داشتم، آهای سیب گلاب!

به عطر نازت، به رنگ سرخ و سفیدت!

بچه که بودم سگها را خیلی دوست داشتم. خیلی که

می گویم خیلی است. بهترین بازیچهی من سگ بود، بچه که

بودم. بهترین بازیچهی ما سگ بود بچه که بودیم. یکی دوتا

هم نبود. یادم نیست توی داستانهایم نوشته ام یا نه. شاید

نوشته باشم از سگ ناز سفیدمان. سوارش می شدیم بچه که

بودیم. همه ما بدون استثنا رفیقش بودیم بچه که بودیم. من

و حسین و مجتبی و مرتضی و کی و کی. صدایش که

می زدیم هر جا که بود عین رخس رستم می تاخت سوی ما.

می گفتیم سَم! سَم به زمین می کوبید اسب ما.

اسمش سگ سفیده بود، اما صدایش که می‌زدیم
می‌گفتیم بیو بیو کیش کیش!

می‌تاخت رخس ما تا زیر پای ما.

بی زین و بی رکاب سواری می‌داد و ناز بود.

یک دور دور یخچال صغیرها. اسمش همین بود یخچال
صغیرها. تمام کوچای آب‌منگل را با اسب رخس - سگم
هر روز یک دور می‌زدیم. نوبت به نوبت، عین کون کونک
بازی که هر روز نبود البته، گاهگاهی بود.

و کیف می‌کردیم. محتاج غذای ما هم نبود البته. این
شعر نمی‌دانم کدام شاعر، مربوط می‌شود به آن سگ ناز
سفید ما. این که می‌گوید ز آنها نیم که بر در هر کس کنم
قرار، همچون سگی ز بهر یکی پاره استخوان.

بی بی هم سگ بود. سگ قهوه‌ای چرک‌نما بود و پیر
بود. هر وقت تیله‌بازی می‌کردیم، می‌آمد تیله‌هامان را
برمی‌داشت توی دهانش و می‌دوید. و بعد که صدا
می‌کردیم و التماس می‌کردیم می‌دوید می‌آورد. اما تیله‌ها را
توی دهانش تمیز می‌کرد این بی بی که انگار عین بی بی بود.
درست عین بی بی خودم که پیر بود و مهربان بود و مدام
دست و پای ما را می‌تمیز می‌کرد از گند و گوز هر چه
سگ است. می‌گفت نگفتم پا نذار روی ان سگ، نه، نه!

اما چه دردی داشت و دارد پا گذاشتن روی سنده،
سنده‌ی سگ. بویی نداشت؛ ندارد؛ عین سنده‌ی ما نیست.

اما فرو می‌رود در پوست و می‌ماند در تن و تبدیل به چرک و گندیدگی می‌شود سنده، سنده، سندهی سگ.

بی‌بی پای ما را تمیز می‌کرد با چی بود با پرمنگات یا چی بود؟ و بعد هم یک مرهم سیاهی بود. دوا سیاه می‌گفتند بی‌بی و مادرم. دوا سیاه چرک ان سگ را از پام بیرون می‌کشید و تمیزش می‌کرد و پاک پاک.

سگ‌های ما زیاد بودند، عین همسایه‌های یخچال که خیلی بودند. عین یعنی چی؟ سگ و همسایه چه عینیتی با هم دارند که من نوشتم عین.

سگ سفیده و بی‌بی با ما بودند و مهربان بودند. سگ وزیره پاچه‌ی هم‌ای ما را گاه گاه می‌گرفت. یک سگ هم بود که اسمش آخوند بود، چون همه‌اش ناله می‌کرد و انگار مصیبت صحرای کربلا را به یاد می‌آورد. هی می‌نشست زوزه می‌کشید. اوّل همان حدیث قدیمی بود که از جنس گرگ است و رو به ماه زوزه می‌کشد. اما فقط به ماه نبود. من زوزه‌های گرگ را رو به ماه انگار احساس می‌کنم. دلتنگی است انگار. یا عشق ماه و آن دوریش، که سگ هم که گرگ نیست، و پلنگ هم اصلاً، می‌داند رسیدن به آن نور و آن همه روشنایی غیر ممکن است اصلاً. اما فقط همین نبود. کارش مُدام فقط زوزه بود بیچاره.

من پلنگ را ترجیح می‌دهم. من آن پریدن بی‌حاصل پلنگ را رو به ماه، آخ جانم!

اما آخوند هم بودش. پلنگ جای خودش را دارد. آخوند جای خودش را داشت. عین سگ سفیده نبود که تا می‌گفتیم یو یو کیش کیش! می‌دوید و می‌آمد. عین سگ وزیره نبود که همیشه یک مشت سنگ برایش توی جیب می‌کردیم. یک چیز دیگری بود این سگ، این آخوند محشر ما. بانگ مصیبت خانگی ما و محله‌ی ما بود. دلتنگ می‌شدیم برایش. داستان می‌ساختیم برایش که امروز لابد مصیبتش این است. با سنگ حمله می‌کردیم به سگ وزیره‌ی دیوث که لابد باعث مصیبت آخوند ناز ما شده است.

آخوند دوران کودکی ما این آخوند گوز نبود. زیبا بودند آن روزها آخوندها با آن عمامه‌ی قشنگ و شال سبز و بوی گلاب و محاسن بلند حنایی، سیاه، سیاه و سفیدشان. آخوندها یاد آور حضرت عباس بودند که شاهکار جهان خلقت بود، با آن دو دست بریده‌اش که همیشه دست‌گیر مادر من بود. حالا آخوند، نه آخوند، فقط همین آخوند، بی‌هیچ عمامه و شال و هیچ چیز دیگر، فقط همین کلمه‌ی آخوند عین ان سگ، عین سنده‌ی سگ باعث تورم و چرک است.

گم شد سگ قشنگ من میان این گند و گوز و چرک و کثافت.

گم شد رخس ما و بی‌بی که آن‌همه ناز بود و انگار از جنس مهربانی بود.

هر وقت تیله بازی می‌کردیم و تیله‌مان توی چاله چوله می‌افتاد، بی‌بی، می‌رفت و می‌آورد و همچین قشنگ و پاک و تمیز می‌انداخت جلو پاهای برهنه‌ی ما بیچاره‌های بچه‌گدا. اول تیله را برمی‌داشت فرار می‌کرد، و بعد که ما هی التماس می‌کردیم که بی‌بی بیا! بیار! جفتک می‌انداخت عین یک گُره الاغ ناز.

گم شد آن سگ آخوندی که بودنش یادآور بودن مصیبت ما بود.

وقتی که من دلتنگ هر چه سگم، خصلت بعضی از سگ‌ها یادم می‌رود و سگ‌ها انگار همه همان سگ سفیده‌اند.

وقتی که من دلتنگ می‌شوم، بی‌بی است سگ، آخوند ناز است هر چه سگ که می‌بینم.

آن سگ وزیره نمی‌دانم چه جور بود یا از چه خانواده‌ای بود، ولی هی پاچه می‌گرفت.

با سنگ می‌زدیمش و باز پاچه می‌گرفت.

از قصاب محل استخوان گدایی می‌کردیم برایش، که با ما مهربان شود، برایش شعر ساخته بودیم و می‌خواندیم تا شاید با ما مهربان شود، اما باز هی وغ می‌زد، اما باز هی پاچه می‌گرفت.

این از خانواده‌ی کدام سگ بود، ما نفهمیدم.

سگ می‌گرفت، وزیرک؛ پاچه‌ی آدم می‌گرفت
وزیرک.

آن قدر بی‌بی نازمان را گاز گرفت تا شل شد، و بی‌دل،
و بی‌دماغ.

آن قدر هی پاچه‌ی آخوندمان را گرفت که زوزه‌هایش
انگار حق‌ها شد.

ما، همه‌ی ما، از من گرفته تا حسین و مجتبی و محمد
کنار سگ سفیدمان، کنار رخس قشنگ‌مان نشسته بودیم و به
پوزه‌ی خونیش نگاه می‌کردیم و عین آخونده زوزه می‌زدیم.

سگ‌ها قشنگ بودند زمانی! گلاب! سیب گلاب!

جهان قشنگ بود زمانی! گلاب! سیب گلاب!

حالا ولی از آن جهان آن سگ‌ها و من چهل و چندین
سالی گذشته است.

حالا دیگر به سگ‌ها آن قدر اعتماد نیست که بتوانم
صدا کنم بیو بیو کیش کیش!

سگ هم اگر سگ است، باور کن سگ سفیده است،
گلاب!

این هم از آن جمله‌ها بود، از آن چرت و پرت‌ها.

بگو اگر دلتنگ کودکی هستی، چرا سگ‌ها را
یک‌دست می‌کنی ابله!

نوشتن است عزیزم، عزیز، سیب گلاب!

می‌خواهم هی مُدام حواست باشد که این آخرین حربه هم زرشک شود. این آخرین حربه که می‌تواند در دست هر قحبه محبه‌ای باشد. دیگر کسی نمانده عزیزم. دیگر چیزی نمانده که ما را هی فریب پُشت فریب... .

حالا فقط همین‌هاست که این‌جا زیر انگشت‌های من است. حالا فقط همین‌هاست که این‌جا زیر انگشت‌های هر کس و ناکس تق و توق و تق تق و توتوق.

این آخرین حربه است عزیزم. این تق و تق که من می‌زنم برات. این را زرشک کن! این را بگو زرشک، زرشک است! بگو تق و توق مجانی است. این حاصل ماهی ۶۰۰۰ کرون کمون کپنهاگ است، که هر ماه به حسابم توی بانک می‌ریزد، با توام‌ها، آهای سبب گلاب!

ادبیات ریده است عزیزم، وقتی به شیوه‌ی اول شخص مفرد هی دور و بر من و دلتنگی من و گند و گوز می‌چرخد. این شیوه‌ی فقراست عزیزم. این شیوه‌ی حقیران مثل این بنده است. ادبیات می‌خواهی برو سراغ بزرگان. برو سراغ آن‌ها که یک تنه انگار یادآور تمام شادی و اندوه این خاک قحبه‌اند. برو سراغ بزرگان! بزرگ باش مُدام! برو سراغ آن‌ها که خودشان فقط یک اسم‌اند و نه هی چُسرناله‌های این انگشت‌ها و تق تق من، امثال من، و باز خودم. من اگر می‌نویسم فقط و فقط از دلتنگی خودم است. همین فردا اگر یک زن نه چندان زیبا بیاید توی زندگیم

می‌گویم کسّ خواهر کلمات. اگر همین فردا این اداره‌ی کار
کمون کپنهاک یک میز به من بدهد که پشتش بنشینم تمام
عطر تنت پشم تخم ما هم نیست. چس‌ناله‌های من و آن‌های
مثل من، بیش‌تر مال نبودن میز است. مال نبودن یک زن با
پستان داغ داغ و لمبرش، آخ جووون!

من از بدبختی می‌نویسم، آهای سیب گلاب!

من برای این می‌نویسم که اگر ننویسم روانی می‌شوم مثل
سال هزار و نهصد و گوز، و بعد ممکن است بیفتم به جان
سگ‌ها و گربه‌ها. این‌ها ادبیات نیست که من تولید می‌کنم.
این‌ها بوی عطر ناز تو را گه‌مال می‌کند.

این‌جا نیا عزیز!

دور و بر ما نیا عزیز!

این‌جا چیزی به دست نمی‌آید مگر دلتنگی‌ی من و نقش
سنده‌ی سگ!

فکر کن بین چه جوری همه چیز تغییر می‌کند. فکر
کن بین من چه جوری این کلمات را کنار هم می‌گذارم.
همین الان اگر بخوام از گند و گوز کودکی بگویم جهان
رنگ گوز می‌گیرد، اما چون صحبت دلتنگی است یک
پرده‌ی ضخیم هر چه زشتی را محو می‌کند پس خود.
یخچال ما پُر از گند و گوز بود آخه. اما حالا چون قرار
است ماجرای نقش سنده‌ی سگ را بنویسم و چون توی
کپنهاگم، آن یخچالی که توی داستان‌های دیگر من همه‌جایش

کون بچه‌ها می‌گذشتند این جوری با دوتا سگ ناز من ناز می‌شود.

کلمه گوز است عزیزم! کلمه یک وسیله‌ی بیچاره و بی‌زبان است که در بهترین شکلیش وسیله‌ی پُر کردن دلتنگی هر پفیوز می‌شود.

بشاش به کلمات من عزیزم!

بشاش به ادبیات من عزیز!

برو رها شو از این تق تقی که من هستم!

یا!

نگاه کن!

بخوان!

پوزخند بزن!

اما فوراً برو، عزیز!

با من نمان! فریب تق تق من را نخور عزیز!

برو! رها باش! تو سیب گلابی، به عطر خود خو کن!

ما عطر گه گرفته‌ایم عزیزم، برو! برو خوش باش!

ما را به تق تقمان واگذار کن، تو برو!

انگار کن نسیمی آمد و عطر گه پاشید، با گه نمان

گلاب، که گه نشت می‌کند. گه مُسری است عزیزم! گه

عطر سیب گلاب را آشفته می‌کند. از عطر و مهربانیت

گاهی نثار خانه‌ی پُر گند و گوز کن، اما نمان! برو! گه

مُسری است عزیزم!

به عمل هی شاخه شاخه پریدم. می‌خواستم یک بار دیگر به یادت بیاورم که کلمات بیش از هر چیز دیگری فریب می‌دهند. می‌خواستم به یادت بیاورم که کلمات همان باد هوایی هستند که هر روز مادرم می‌گفت. می‌خواستم به یادت بیاورم که کلمات به هر شکلی که کنار هم گذاشته شوند فقط ترکیب یک مشت حروف بی‌اراده‌اند و بس.

به این «س» نگاه کن! یا به این «ن» یا به این «د» و «ه»، بین چه بی‌شکل و بی‌معنی و پاکیزه و غم‌انگیزند. حالا بین به چه شکل می‌شود زیر این انگشت‌ها و تق تق من. این س و نون و د و ه اصلاً سنده نیستند، من سنده تولید می‌کنم با دلتنگی یا شادی یا تق و تق خودم. حُب پس درست شد؛ تمام شد؛ فهمیده شد؛ بریم!

من از سگ می‌ترسم. من از موجودی که پاسبان موجود دیگری است می‌ترسم. من از هر موجودی که می‌گویی بیا! می‌آید، می‌گویی برو! می‌رود، می‌گویی بشین، می‌نشیند، بله عزیزم، عجیب می‌ترسم. اگر به گربه علاقه دارم به خاطر آن خاصیت ناز گربه است که بنده‌ی هیچ کس و ناکس نمی‌شود. هر وقت می‌خواهد می‌آید روی شانه‌ی من می‌نشیند. گاهی می‌آید که عین من تق تق بزند روی این تخته کلید. غذا که می‌خواهد یک قیل و قالی راه

می اندازد که بیا و ببین پلنگم را. هر وقت می خواهد بازی می کند. هر وقت می خواهد می خوابد، هر وقت می خواهد می آید روی شانهم. درهای خانه را فرمان می دهد که باز کن، اکبر!

می رود کنار پنجره که باز. بازش کن!

با این همه به هیچ چیز من تن نمی دهد خانم. عین آن ملکه‌ی جوان بخت میان هم‌های افسانه‌هاست این. انگار داستان‌گو را فقط علاف کرده است. انگار داستان‌گو را فقط به کار گرفته است. این است که خوشم می آید. تازه ذرت هم می خورد خانوم. از این ذرت‌های کنسروی. بعد از غذاش می گوید یاالله برو بیار! باور نمی کنی چه شاهکاری است این پلنگ. جلوش که بگذارم بو می کند و به من خیره می شود. یعنی فراموش کردی آقاهه. باید یکی یکی بیندازم برایش توی آن یکی اتاق تا جست بزند روش و جانانه بگیردش. حالا وسط روز بیا برایش ذرت بینداز. تخمش هم حسابم نمی کند. این است خاصیت گریه. این مالک مدام خودش بودن. این آلت دست هیچ کس نشدن. مهربان هم هست. شب‌ها عین مادری که آدم را ناز کند می آید بالای سرم و موهام را لیس می زند. اما هم‌های این‌ها را برای دل خودش می کند نه برای این دل پُر گند و گوز من.

من هم اگر این‌ها را برای تو می نویسم درست عین همان مهربانی این خانوم من است. به خاطر تو نیست که

می‌نویسم. تمرین نوشتن می‌کنم هنوز. پُر کردن لحظه می‌کنم
با این تق و تق و تق.

فعالاً همین بس است برای آغاز نامه‌ام. مسئله به همین
سادگی بود. دلم تنگ شده بود. رفتم توی خیابان قدم بزدم.
چون فکرم دنبال دلم بود، نفهمیدم یا گذاشتم روی سندهی
سگ و بعد که آمدم خانه و دیدم بوی سیگار پیچیده توی
هال و اتاق‌ها، همان جووری با کفش رفتم توی اتاق تا پنجره
را باز کنم، بعد، دیدم مسیری را که آمده‌ام جا جا نقش
سندهی است. نقش سندهی یک سگ.

یک هفته‌ی تمام است حالا. چوب کف اتاق را همان
شب شستم. پلنگ را کردم توی آشپزخانه که روش راه
نرود. و چوب را شستم و برق انداختم. اما روی فرش هم
نقش سندهی سگ بود. بی آن که ببینم می‌دانستم که هست.
دست کم سه، چهار بار باید رویش قدم گذاشته باشم.
پهنایش حدود یک و بیست، سی، سانت است. حالا یک
هفته است که لوله شده توی آشپزخانه است. هر بار که
نگاهش می‌کنم به خودم می‌گویم حاصل دلتنگی‌ات همین
است اکبرم. می‌گویم حواست باشد! می‌گویم چند دقیقه
دلتنگ شدی حاصلش نقش سندهی سگ شد! حواست
باشد اکبرم! دلتنگ هم که هستی زیر پایت را نگاه کن اکبر!
یک لحظه غفلت کنی کارت می‌شود تکثیر نقش سندهی
سگ‌های هر کجا!

به خدای تو، به شیطان خودم قسم

به کامران بزرگنیا

از امروز به آن ویلاگ من کاری نداشته باشید.
نمی‌دانم چه‌اش شده، اما بدجوری با من دشمن است
این هفته به خانهای خودم راهم نمی‌دهد.

با من غریبه؛

با من بدجوری اجنبی شده است.

عین همهای آنهایی شده است که چشم دیدن این
چهارتا جمله‌ی ناز مرا هرگز نداشتند. کلمات و
خطهای مرا را هی برمی‌دارد اجق و جق می‌کند.

دیده‌اید که چه کرده؟

الان دو هفته است که توی شب و روزم

ریلمون زده.

ایرانی است دیگر، هیچ‌جوری با من دانمارکی

کنار نمی‌آید.

من که می‌دانید سال‌هاست از هر چه ایرانی بریده‌ام. اما وقتی دیدم به وسیله‌ی آن می‌شود با جمله‌های پژمان و سام و خورشید و سیب زمینی و ماه و ستاره یک جوری رفیق شد، گفتم آدم نباید کینه‌ای باشد! گفتم گذشته را فراموش کن اکبرم! ایرانی‌ها هم که همه ایرانی و مزور نبوده‌اند. همیشه در هر کجا استثنا هم وجود دارد. جهان در هیچ کجا آن‌قدرها هم یک شکل نیست که تو یک شکل دیده‌ای. گفتم تو آن‌قدر گند و گوز دیده‌ای که چشم‌هایت گل و سنبل را هم گند و گوز می‌بیند. گفتم این صفحه صفحه است. آن را عین هر صفحه‌ی دیگر نگاه کن. گفتم پشداوری نکن این بار.

اصلاً یادم رفت که خودم چهارسال است هوم‌پیچ دارم. آن‌قدر از دیدن این فضای وبلاگ فارسی خوشحال شدم که یادم رفت می‌شود توی همین صفحه‌ی هوم‌پیچ هم نوشت. انگار فقط باید می‌رفتم و جزئی از این وبلاگ‌های فارسی می‌شدم تا بتوانم این گند و گوز را بنویسم. انگار توی این صفحه با خانواده‌ام بودم. با برادرم که از سال شصت از او گریختم. با خواهرم بدری. با مادرم که عمری دیوانه بود و انگار سمبل آن خاک قعبه بود.

و شروع کردم. طوری باهاس رفتار کردم که انگار همین صفحه‌ی هوم‌پیج، همین صفحه‌ی ناز خود من است. دوتا صفحه‌ی حسین آقا را برداشتم گذاشتم توش. صمیمی‌ترین کلماتم را گذاشتم توش. زیباترین رنگی را که در خاطر من است توی ستون کناریش گذاشتم. قشنگترین خطی را که می‌شناسم به صفحه‌اش دادم. حتی تاریخ و نام و همه چیزش را فارسی کردم که هیچ بویی از دانمارک ناز من ندهد. گفتم بیا و دوباره ایرانی شویم اکبر جان!

مُدام، هی نامهربانی کرد؛ هی، مُدام، هی!

گفتم غریبه شده است با من.

گفتم تقصیر ندارد سال‌هاست که با من فاصله داشته تقصیر ندارد.

گفتم عین برادرم شده که نمی‌داند گوشی تلفن را که به دست می‌گیرد چه خاکی بر سرم کند. گفتم عین خواهرم بدری است، لابد از یاد آوری من بغضش گرفته است.

گفتم گیج و پریشان شده حتماً عین سمیه؛ عین دختر کوچک، عین بزرگترین دختر امروز برادرم. هی رفتم رنگش کردم، گفتم عین برادر منی وب جان!

هی رفتم خط‌هاش را قشنگ کردم.

گفتم آن‌قدر نازت می‌کنم که با من آشتی کنی و
صدای مرا ببری، برسانی تا توی خود اتاق کوچک و
غم‌انگیز خواهر بدری.

گفتم آن‌قدر زیبات می‌کنم که سمیه کیف کند
و بگوید عمو، عموی خودم!

باور کنید رنگی بهش دادم که هیچ‌کدام از
وبلاگی‌های ایرانی و غیر ایرانی هنوز به هیچ وبلاگی
نداده است!

باور کنید روی سردرش کلمات مهربانی نوشتم
که بتواند ماه و خورشید و ستاره را حتی با هر چه
جاکش است مهربان کند!

هی رفتم ستون کنارش را قشنگ کردم.

هی رفتم لینک‌هایش را قشنگ‌تر کردم.

هی صفحه‌اش را پهن و پهن‌تر کردم.

با بغض توش نوشتم شاید دلش به رحم بیاید.

با خشم نوشتم که هر چه جاکش است از دور

و برش تار و مار شد.

با قاه قاه هم باور کنید توش نوشتم، اما نشان

نداد؛ نشانم نمی‌دهد.

شادیم را به هم ریخته، خشم و بغض را چنان

آشفته کرده است که هیچ‌کس از هم تشخیصش

نمی‌دهد.

دیده‌اید که؟ هنوز هم می‌توانید ببینید.
قاه قاه مرا اصلاً نشان نمی‌دهد.
توی تمام اندوه و شادیم ریلمون زده.
از همان روز اول هی ریلمون زد و تا امروز هی
ریلمون زده.

اما من هی فکر کردم اشکال از من است.
هی عین تمام روزهای زندگیم فکر کردم اشکال از
من است.

منی که سال‌هاست با ایرانی جماعت کاری
نداشته‌ام، دست به دامن حسین درخشان شدم.
با او چندان نامهربان نبود، آن‌گونه که با من بود
و امروز با من است.

آن‌قدر هی کرد و کرد و کرد تا این حسین
درخشان هم حتی مرا جواب کند. حسینی که توی
هر کدام از وبلاگ‌ها چنان از او نام می‌برند که حق
است بگوییم پدر وبلاگ فارسی است.

نوشته بود آقا تو هی خراب کاری می‌کنی! من
این‌جا انگار کار و زندگی دارم!

نوشتم توقعی نیست عزیز. همین‌قدر هم که
لطف کرده‌ای در بستم چاکریم!

به شرف‌تان قسم پانزده روز تمام است که
خواب و خوراکم را گرفته است.

در این پانزده روزه هی هر چه گذاشتم روی گاز
هی دیدم که سوخته.

به شرف‌تان قسم دیروز را، تمام دیروز را، تمام
بیست و چهار ساعت دیروزم را، با تمام دقیقه‌ها و
ثانیه‌هاش وقف صفحه‌اش کردم.

گفتم برادر منی، مهربانی‌های قبل از انقلاب یادم
نرفته است.

گفتم تو خواهرم، بدری منی، که تلنگر زدنت به
جام زیر سماور مادر هنوز که هنوز است
این‌جاست؛ با من است.

گفتم تو مادر منی؛ عین عین مادر من! هر چه
می‌خواهی بدقلقی کن. اما من که مادر، فلاکت و
ذلت تک‌تک روزهایت یادم نمی‌رود!

گفتم؛ و گفتم؛ و گفتم اما ثمر نداد.
و هر چه کردم حاصلش همین گه است که
هنوز آن جا نشسته و جاری است.

دیگر تمام شد.

دیشب گفتم تمام شد جانم.

گفتم دیگر خدا حافظت.

گفتم تو را به خیر؛ تو ما را عین گوز، رها کن!

گفتم و قاطع گفتم و رهایش کردم، و برای
خورشید و ماه و ستاره نوشتم که از فردا دوباره
آدرس من همان آدرس قدیمی است، و آلام این‌جا،
توی خانه‌ی خودم؛ توی فضای دانمارکی خودم.

۲

دانمارک خوب است.
دانمارک مهربان است.
دانمارک مرا آزار نمی‌دهد.
دانمارک مرا آزار نمی‌دهد؛ آزادم گذاشته.
همیشه آزادم گذاشته.
دانمارک اجازه می‌دهد هر چه می‌خواهم بنویسم
و بگذارم توی صفحه‌اش.
دانمارک وقتی به دانمارکی می‌نویسم می‌پذیرد.
دانمارک اگر چه زبان مرا نمی‌فهمد، اما اجازه
می‌دهد این‌جوری تق و تق و تق، بنویسم.
دانمارک اجازه داده یک برنامه‌ی فارسی چسکی
۵۶۵ کیلوبی بگذارم توی این برنامه عظیم word و
هر کجا که دلم خواست با زبان خودم بنویسم.
کاش می‌توانستم تمام دانمارک را ببرم بگذارم
توی صفحه وبلاگ فارسیم!

کاش می‌توانستم صفحه‌ی وبلاگم را عین این
صفحه که دانمارکی است از این محدودیت‌ها که
گریبان‌ش و گریبانم را گرفته است، رهايش کنم تمام!
این‌جا ببین چه راحت‌م!
این‌جا اگر چه مُدام دلتنگ آن صفحه‌ی فارسی
هستم، اما باز راحت‌م.

این‌جا همه چیزش روشن است.
این‌جا همه چیزش دارای حساب کتاب است.
حساب کتابش هم برای هر کسی روشن است.
ساختمان دارد. نظم دارد. همه چیزش توی کتابی
ثبت شده است. هر لحظه که بخوادم می‌توانم به‌ش
رجوع کنم. حتی به حافظه این‌جا چندان نیاز ندارم.
یک قاب دارم با چهارتا خانه. این قاب اساس است.
این قاب همیشگی است. تیرها، صفحه‌ها، داستان‌ها،
وبلاگ‌های فارسی و برگزیده‌ی وبلاگ‌ها همه زیر
این قاب است که معنایی به خود گرفته‌اند و
می‌گیرند. این قاب همیشگی است اما طوری بنا
شده که به هر چیزی حتی به گند و گوز اجازه
می‌دهد واردش شود.

ای کاش اصلاً اجازه نمی‌داد!

ای کاش اصلاً گند و گوز نبود که من اصلاً این

جمله را به کار برم!

گفتم این‌جا همه چیزش مشخص است. گفتم زیربنای این قاب برای هر کس مشخص است. تمام اجزایش توی کتاب‌ها ثبت است. تمام اجزایش و به چندین زبان زنده‌ی دنیا. من مشکلی ندارم با این قاب. من به این قایی که محدود نمی‌کند می‌گویم زنده باد قاب! (اگر چه هر قایی، به صرف قاب بودنش، به هر حال حد و حدود هم دارد.) راستش من آنقدر بیچاره‌ام که حد و حدود این قاب را نمی‌بینم. من همی این قاب را با آن صفحه‌ی گوز و بلاگ فارسی مقایسه می‌کنم و همی می‌گویم زنده باد این قاب! من آنقدر محدود بوده‌ام که اصلاً بیش از این نمی‌خواهم.

باور کنید هر وقت این‌جا آژیر آتش‌نشانی می‌شنوم دلم درد می‌گیرد که باز یک خانه‌ای یک گوشه‌ای توی دانمارک من آتش گرفته است. باور کنید هر وقت این بچه‌های ایرانی و ترک و عرب و افغانی را می‌بینم که دانمارکی حرف می‌زنند عین یک خر بدبخت می‌خواهم از شادی توی خاک بغلتم!

باور کنید آنقدر بدبختم که تا کسی به این قاب ایراد می‌گیرد تنم به نرزه می‌افتد که نکند یک وقت قاب من خراب شود!

دست خودم نیست. هی آن قاب گوز می‌آید
توی خاطر. هی مقایسه می‌کنم با آن قایی که شب و
روزم را حرامش کردم و می‌کنم و حاصلش همین
گوز است که خودتان به چشم می‌بینید. تازه کلی هم
شرمنده‌ی این و آن شده‌ام. هی زنگ زدم به قادر. هی
زنگ زدم به بهروز. هی ئی‌میل زدم به حسین درخشان.
از ترس این‌که جوابم کند بالای نامه می‌نوشتم سلام
مزاحم.

دست کم پنج بار به حسین آفا ئی‌میل زدم، دو بار
به یکی دیگر که اصلاً نمی‌شناختمش و اصلاً
نمی‌شناخت مرا. ده بار به وبلاگ‌های مختلف دیگر.
عکس که نمی‌شود توش گذاشت.
Pdf که نمی‌شود توش گذاشت.

سه روز زور زدم تا فهمیدم چه جوری فارسی
را از زیر word ببرم آنجا بگذارم که توی
نیم‌فاصله‌هام ریدمون نزنند.

در تمام این روزها عین مادرم که هی دست به
دامن امام رضا و حضرت معصومه می‌شد هی گفتم
یا حسین درخشان دستم به دامن!
گفتن ندارد. خودتان می‌دانید. من با غریبه
حرف نمی‌زنم که. با کسانی دارم حرف می‌زنم که
از خانواده‌ی من‌اند.

با ماه و خورشید و ستاره است این درد دل که
تق تق می نویسمش.

اولها با تک و توکی از رفقای قدیمی ام که هر
کدام توی یک دورقوزآبادی توی همین خارج اند
حرف می زدم. حالا دیگر کسی نمانده است.
آنهایی شان که یک جورهایی با جاکش بازی سر
می کنند که هیچ. بقیه شان هم که کم و بیش موش از
کونشان بلغور می کشد می آورد می گذارد توی
خانه ام. یکی تخمش باد کرده. یکی هرشش ماه یک بار
می رود جراحها سوراخ کونش را تعمیر می کنند. یکی
راه که می رود خایه هاش عین دوتا گردو تق و تق صدا
می ده. بعد، آن که دستش به دهنش می رسد. فکر و
ذکرش لابد خانه است و ویلایش. سالی، دو سالی هم
چهار تا خط شعر گوزمائی می کند که ما هستیم. از
آن یکی هم که آه ندارد به گوزش گره بزند دیگر کدام
توقع؟

خودم؟ خودم که شاهکارم! هی گند و گوز تکثیر
می کنم. یعنی یا گند و گوز تکثیر می کنم یا از گند و
گوز زده می شوم، می روم سراغ این کلمات دانمارکی
و هی خواهر و مادر و مادربزرگ و جد کبیرم با هم
گاییده می شوند تا بتوانم با کلماتش (صمیمی را چه
طور بنویسم؟) صمیمیت؟ بشوم. جمله های دانمارکیم

عین همین است که نوشتم. هی وسط هر جمله‌اش سؤال می‌آید. همیشه هم یک جای جمله به هر حال ریدمون می‌شود. بعد دوباره اعصابم که خُرد شد، برمی‌گردم توی همین تکثیر گند و گوز همیشگی. و نظرم هم به عنوان نویسنده‌ای که هی شاهکار کرده است این است که ادبیات فارسی، بهترین و صمیمانه‌ترین و اصیل‌ترینش گند و گوز تکثیر می‌کند. نمونه‌اش هدایت، ساعدی، گلشیری، بهرام صادقی، بهرام بیضایی، ابراهیم گلستان، شاهرخ مسکوب.

و کوب و کوب؛

و همین جور هی بکوب تا برسی به خاکبرسرت‌ترین‌شان که من باشم؛

من! اکبر سردوزامی متولد به سال گوز!

چند بار باید نوشت از گند گوز به جز گند و

گوز حاصل نمی‌شود؛

هر چیزی باید حساب کتاب داشته باشد. هر چیزی باید برای هر کسی آنقدر روشن باشد که نیازش به دیگری نیفتد. من دوازده سال است با کامپیوتر کار می‌کنم. چهار سال است که هی همین هوم‌پیج را دست‌کاری می‌کنم. هر وقت اراده کنم یک تیتراژ بهش اضافه می‌کنم، یک تیتراژ کم می‌کنم. هر

وقت اراده کنم داستانی بهش اضافه می‌کنم یا ارزش
حذف می‌کنم.

عکس می‌گذارم توش.

Pdf می‌گذارم توش.

اگر بخواهم صدا می‌گذارم توش.

حالا توی آن وبلاگ نیم ساعت نشسته بودم فکر
می‌کردم این ندا خوشگله چه جووری این عکسها را
گذاشته این‌جا. می‌دیدم که وقتی روی عکس کلیک
می‌کنم می‌رود توی یک آدرس دیگر، باز فکر کردم
شاید دارم اشتباه می‌کنم و ئی‌میل زدم که خانم
خوشگله چه جووری این عکسهای این‌همه ناز و قشنگ
را گذاشتی این‌جا؟

این‌هم شد صفحه تو را به خدات؟ این‌هم شد
صفحه که من ندانم کار کردش چه جووری است؟
این‌هم شد صفحه که من هی درمانده و ذلیل دست
به دامن حضرت قادر شافعی شوم و بهروز و
حضرت خیلی خیلی با صفای حسین خان درخشان
که بدون این‌که مرا بشناسد دست کم پنج بار برایم
ئی‌میل فرستاده و چند بار وقتش را صرف صفحه‌ام
کرده؟

آهای جاکش‌های پسته‌فروش و لابد تعدادی
واجبی فروش!

این‌جا چه پول‌ها که خرج همین سیستم
کامپیوتر و آموزش و پیش‌بردش نمی‌کنند.

آهای جاکش‌های پسته‌فروش و لابد تعدادی
واجبی فروش!

دانشجو باشی بهت کمک می‌کنند که یک
کامپیوتر توی خانه‌ات باشد. معلم باشی همین‌طور،
دکتر باشی همین‌طور.

آهای جاکش‌های پسته‌فروش و لابد تعدادی
واجبی فروش!

این‌جا بچه‌ی پنج‌شش‌ساله توی کودکستان و
مدرسه پای کامپیوتر می‌نشیند. آن وقت ایرانی باید
بنشیند تا یک حسین درخشان از روی دل‌سوزی برایش
دوتا صفحه بسازد و از روی مهربانی‌هی به
ئی‌میل‌هایش جواب دهد. این‌که کار حسین درخشان
نیست جاکش‌ها! این بودجه‌ی سالانه می‌خواهد. این
کارمند و برنامه‌ریز می‌خواهد.

این‌جا اتوبوس‌ها را طوری می‌سازند که پله
نخورد وقتی که می‌روی بالا! که وقتی یک زن یا مرد
با کالسکه بچه می‌خواهد واردش شود نیازمند دیگری
نباشد.

اینجا همه چیز را طوری بنا می‌کنند که هر کس اگر بخواهد آقای خودش باشد و نیازش به دیگری نیفتد. اگر هم کسی ناتوان و علیل باشد هم‌ای ضروریات زندگی‌اش را متناسب با حال و روز او تدارک می‌بینند و دست کم سال‌هاست تدارک دیده‌اند.

این چه خاکی است که هم‌ای رهبرانش همیشه هی کیسه‌ی خودشان را پُر می‌کنند و تخم‌شان حواله می‌دهند به ملت شهیدپرور یا به ملت خاک برسری که منم.

به شرف‌تان قسم من در این پانزده روزه صد بار اسم این حسین درخشان هی سر زبانه بود. هی هر که را دیده‌ام گفته‌ام آقا یک آدم نازنینی دو صفحه درست کرده این‌جوری و اون جوری. هی توی دلم گفته‌ام به اعتبار گل روی این‌جور آدم‌هاست که زنده‌ای اکبر.

عمرش دراز باد آن که همین امکان را برای این خورشید و ماه و ستاره مهیا کرده است. بعد خواندم که همین را هم می‌خواهند درش را تخته کنند.

خودشان که نمی‌کنند یکی هم که می‌خواهد قدمی بردارد، هی می‌زنند و پایش را قلم می‌کنند جاکش‌ها!

یک شب وقتی هی توی همین صفحه‌ی وبلاگ
گه گیجه گرفتم. گفتم بگذار یک کمی به خودم
استراحت بدهم. رفتم توی وبلاگ همین حسین آقا.
زندگی‌نامه‌اش را خواندم. باور کنید وقتی دیدم فقط
۲۷ سالش است آنقدر خوشحال شدم که اصلاً به
وصف در نمی‌آید. یک احساس ماهی داشتم. بعضی
چیزها را نمی‌شود توضیح داد. راستش این ۲۷ ساله
بودنش انگار یک بیلاخ بزرگ بود به هر چه
پسته‌فروش و واجبی‌فروش و هر چه جاکش است!
آخر عمر متوسط غربی‌ها از پسته‌فروش‌های وطنی
طولانی‌تر است، تقریباً.

یک دفعه نفسم بند آمد. یک دفعه دیدم دستم از
نوشتن ماند. ترسیدم ادامه بدهم. ترسیدم سه
چهارتا جمله‌ی دیگر از این حسین بنویسم. ترسیدم این
هم مثل خیلی‌های دیگر جاکش از آب درآید.

شرمنده‌ام حسین!

شرمنده‌ام حسین درخشان!

از بس جاکش دیده‌ام می‌ترسم به کسی نزدیک
شوم و فرداش ببینم این هم باز یک نوع جاکش است!

کاش یکی به من می‌گفت این چه خاکی است که
رهبرانش مُدام و پی در پی یک مشت جاکشند!
این چه خاکی است که جاکشش جاکش است؛
فیلم‌سازهاش به جز تک و توکی استثنا یک مشت
جاکش‌اند؛ و نویسندehاش، به جز تک و توکی استثنا،
کم و بیش جاکش‌اند!
کاش یکی به من می‌گفت این‌همه جاکش از من
چه می‌خواهند؟ و این‌همه جاکش در من چه
می‌کنند؟

حالا دو باره هی بغض می‌آید و می‌رود.
حالا دو باره بغض می‌آید و می‌نشیند و بیرون
نمی‌زند.

حالا دو باره من بغضم و من در من نشسته‌ام.

چرا باید این نوشته را تمام کنم؟
چرا باید هر نوشته را تمام کنم؟
وقتی که گند و گوز به پایان نمی‌رسد؟
وقتی که هی می‌بینم که رودی از گه همین
جوری همیشه هی جاری است، چرا باید خودم را به
این گه همیشه جاری بسپرم و گه بشوم؟
من دیگر از گه نمی‌نویسم اگر چه گه جاری
است!

من دیگر از گّه نمی‌نویسم!
خانه‌ام بوی گّه گرفت عزیز!
خانه‌ام بوی گّه گرفته!
به خدای تو، به شیطان خودم قسم!

محيّ الدّين هنرمند محبوب شما

در میان تمام هنرمندان ایران و جهان هیچ هنرمندی را ندیده‌ام که با چهار تا کلمه بیست و دو سال در من زندگی کرده باشد مگر محيّ الدّين هنرمند محبوب شما. اولین بار توی کوه دیدمش. همان روزهای اول انقلاب. با بچه‌های دانشکده رفته بودیم کوه. توی راه که می رفتیم گفتم امیر این محيّ الدّين را می‌شناسی؟ گفت محيّ الدّين کیه؟ گفتم نمی‌دانم آن جا نوشته است و جمله‌ای را که روی تخته سنگی بود نشانش دادم. گفت نه، نمی‌شناسمش. بعد که رفتیم بالاتر باز هم بود. جا به جا روی تخته سنگی که در مسیرمان بود یا روی سینه‌ی کوه همین جمله را با همان خط دیدیم. فقط اندازه هاش با هم فرق داشت. خطاط هر که بود روی هر تخته سنگی به تناسب همان قطعه اندازه خط را انتخاب کرده بود. اما معلوم بود همه را یک خطاط نوشته است.

بعدتر توی خیابان‌ها هم می‌دیدم. هر جا که دیواری خالی و قابل نوشتن بود می‌شد خواند: محی‌الدین هنرمند محبوب شما.

و بعدتر روی همه‌ی باجه‌های تلفن هم بود. و من هر وقت که این چهار کلمه را می‌دیدم، هی فکر می‌کردم این محی‌الدین کیست؟

یک روز که توی اتوبوس نشسته بودم و داشتم می‌رفتم اصفهان، دیدم تا نزدیک‌های قم توی جاده به فاصله‌ی هر صد قدم همین را نوشته است.

این برای من و امیر سؤال شده بود. خوب ما به هر حال هنرمندهای جامعه را می‌شناختیم. به فرض هم که خودمان نمی‌شناختیم با استادهایی که حشر و نشر داشتیم می‌شناختند. اما از هر کس پرسیدیم، گفت چنین کسی را نمی‌شناسد.

با این همه محی‌الدین هنرمند محبوب شما، تقریباً همه جا، توی هر خیابان و میدانی وجود داشت.

البته عمر این هنرمند شما چندان طولانی نبود. با انقلاب پیدایش شد و سال بعدش هر جا که محی‌الدین هنرمند محبوب شما بود، شعاری رویش را پوشانده بود که یا زنده باد بود و یا مرده باد و یا هر چیز دیگری. اما به هر حال تا مدتی یک جوری محی‌الدین از زیر این شعارها پیدا بود. یکی دو بار هم روی شعاری که روی او نوشته بودند

دوباره نوشته بود. اما دیگر نه آن چهار کلمه بود و نه آن خط. شتاب‌زده محی‌الدینش را نوشته بود. یا محی‌الدین هنرمند را، و انگار کسی سررسیده بود و خطاط از ترسش گریخته بود. اما کافی بود من کلمه‌ی اول را ببینم تا بخوانم: محی‌الدین هنرمند محبوب شما.

بعدتر شعارهای بیش‌تری رویش را پوشاند، روی تخته سنگ‌های سینه‌ی کوه، روی دیوارهای توی خیابان‌ها و جاده‌ها، روی باجه‌های تلفن، همه جا روی محی‌الدین را با زنده باد و مُرده باد و مرگ بر، پوشاندند.

تا سال ۶۴ گاه‌گاهی می‌رفتم دربند و اگر چه شعارهای دیگر روی محی‌الدین را پوشانده بودند، ولی من دست کم می‌دانستم که زیر چندتایی از آن‌ها نوشته شده است: محی‌الدین هنرمند محبوب شما.

یک روز امیر آمد که بالاخره فهمیده است محی‌الدین کیست.

و گفت از کسی که می‌شناسدش شنیده خطاط است.
و گفت همه‌ی آن‌ها خط خودش بوده.
و گفت می‌گویند روی دیوارهای خانه‌اش هم همان را نوشته است.
و گفت می‌گویند نقاشی هم می‌کند.

گفتم بیا یک روز برویم دیدنش. قرار شد برویم. اما یک
جوری شده بود که خودش تنها رفته بود. می‌گفت پسر
پنجاه تا نقاشی کشیده فقط از چهره خودش.

گفت می‌دونی توی انتخابات ریاست جمهوری به کی
رأی داده؟

گفتم کی؟

گفت به خودش.

گفتم عجب شاهکاری ست. من که کیف می‌کنم. یک
روز بیا با هم بریم پیشش. می‌خوام بهش بگم که محی‌الدین
هنرمند محبوب خود من است.

اما نشد، نرفتیم.

و کم‌کم محی‌الدین را چنان محو کرده بودند که اصلاً
نمی‌شد تشخیص داد زیر کدام یک از این شعارها بوده است.
و من دلم می‌گرفت که هر چیزی روی دیوارها بود آن
محي‌الدین هنرمند محبوب من و شما.

کمی بعد دیگر من هر جا روی هر دیواری که شعاری
می‌دیدم می‌خواندمش محی‌الدین هنرمند محبوب شما. بعد
هم نمی‌شد که دست کم روزی یک بار به یادش نیآورم.
چون روی دیوارها پر از شعار بود و برای من دیدن هر
شعاری روی هر دیواری یاد آور او بود.

حتی وقتی آمدم خارج، اولین تابلو بزرگی را که روی
اتوبوسی دیدم و یک نوع لباس را تبلیغ می‌کرد خواندمش
محی‌الدین هنرمند محبوب شما.

و این جا توی کپنهاک هم، دست کم هر بار که از
خیابان نروبرو بگذرم، روی دیوار گورستانی که برای
دانمارکی‌ها بیش تر پارک است تا قبرستان، می‌بینمش؛

درشت؛ بزرگ؛

همان‌گونه که بود؛

با همان خط خوش خودش که روی همه‌ی تخته سنگ‌ها

دیده‌ام و روی همه‌ی دیوارهای خیابان‌ها و جاده‌ها:

محی‌الدین هنرمند محبوب شما.